
کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
خطی
۱۷۱۵۳



۱۷۱۵۴
۲۰۸۳۱۸
کتابخانه خصوصی فاطمی
شمارهٔ کتاب ۱۲۰



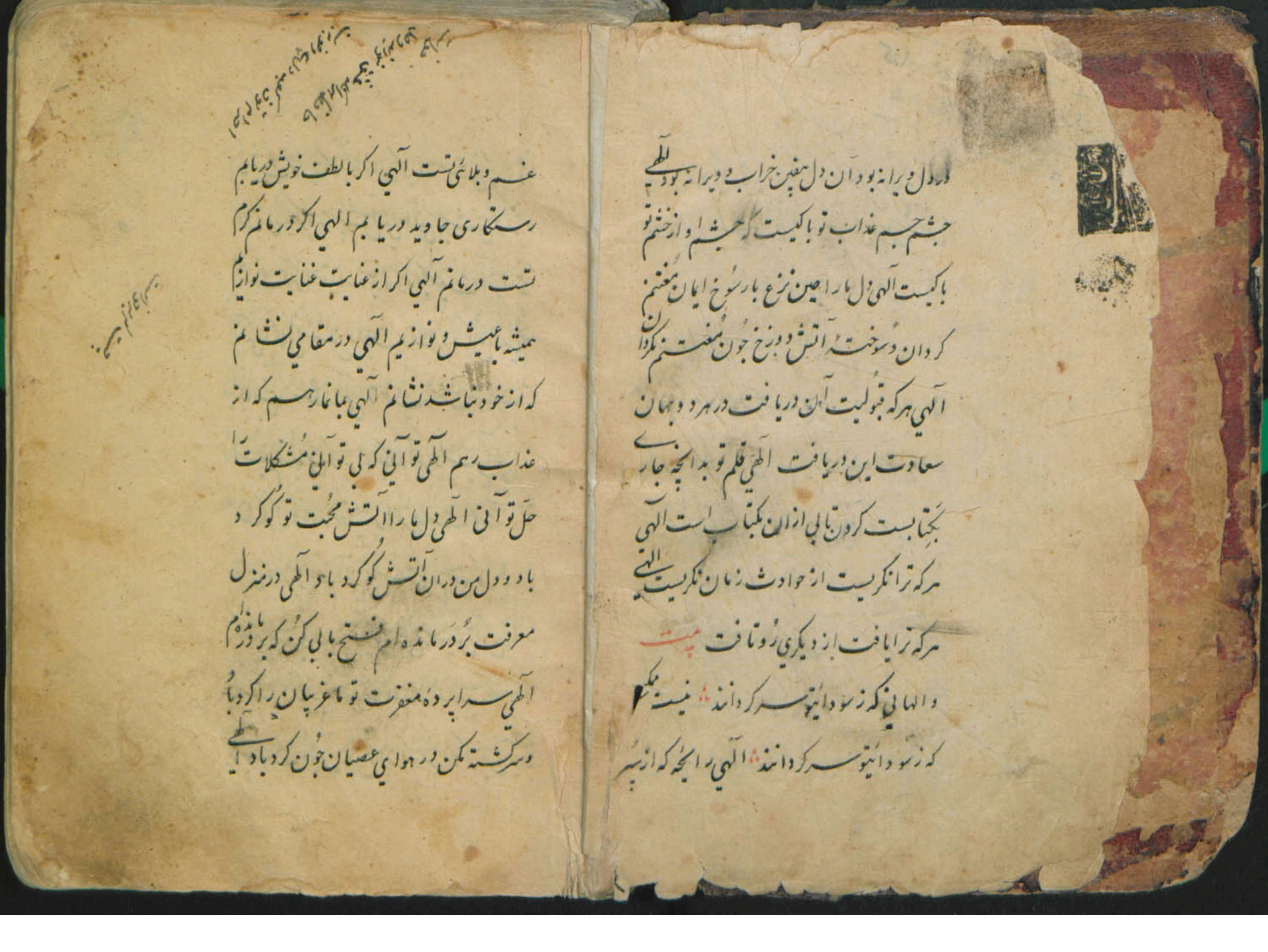
۱۷۱۵۳
۲۰۸۳۱۸
کتابخانه خصوصی فاطمی
شمارهٔ کتاب ۱۲۰

هذا کتاب عارف

بسم الله الرحمن الرحیم

ای رب ارباب ارباب را ارباب کم
کش ای از تاب کنه رهای ای عفو متین عفو خود
بمن اثم مبین با مبین ای پادشاه لم یزل پادشاه
در یزل کرم بهانه میخواهد بهانه میخواهد آ
ضایع من ضایع مکردانم که راه بعد کناه
مکردانم ای رشید هرکه ترا رسید و با دیده

بدید وجود دیکر ندید بدیدکار ساز من کردکار
ساز من شیطان رجیم رجیم ساختکن و نفس
امارة امارة نفس اماره بر من باهر مکن الهی
از شنیدن حرف غیر بکمال کرم چنانم ساز
که کویا کرم دمی که بجز یاد تو بر آید ندم است
بلکه دایم دانم آن دم ندم است الهی زیادت
کن تو شوقی من زیادت و ذوقی ده باین احقر
عبادت در عبادت الهی زبان ما زبان ما که
[illegible] کر تو کویا نیست و دل ذل ما که در دنه ذکر تست
[illegible] ادیا نیست الهی هر دل که بیادت ارزنده بود آن
دل چه بها و قیمت ارزنده بود الهی کسی که محبت تو



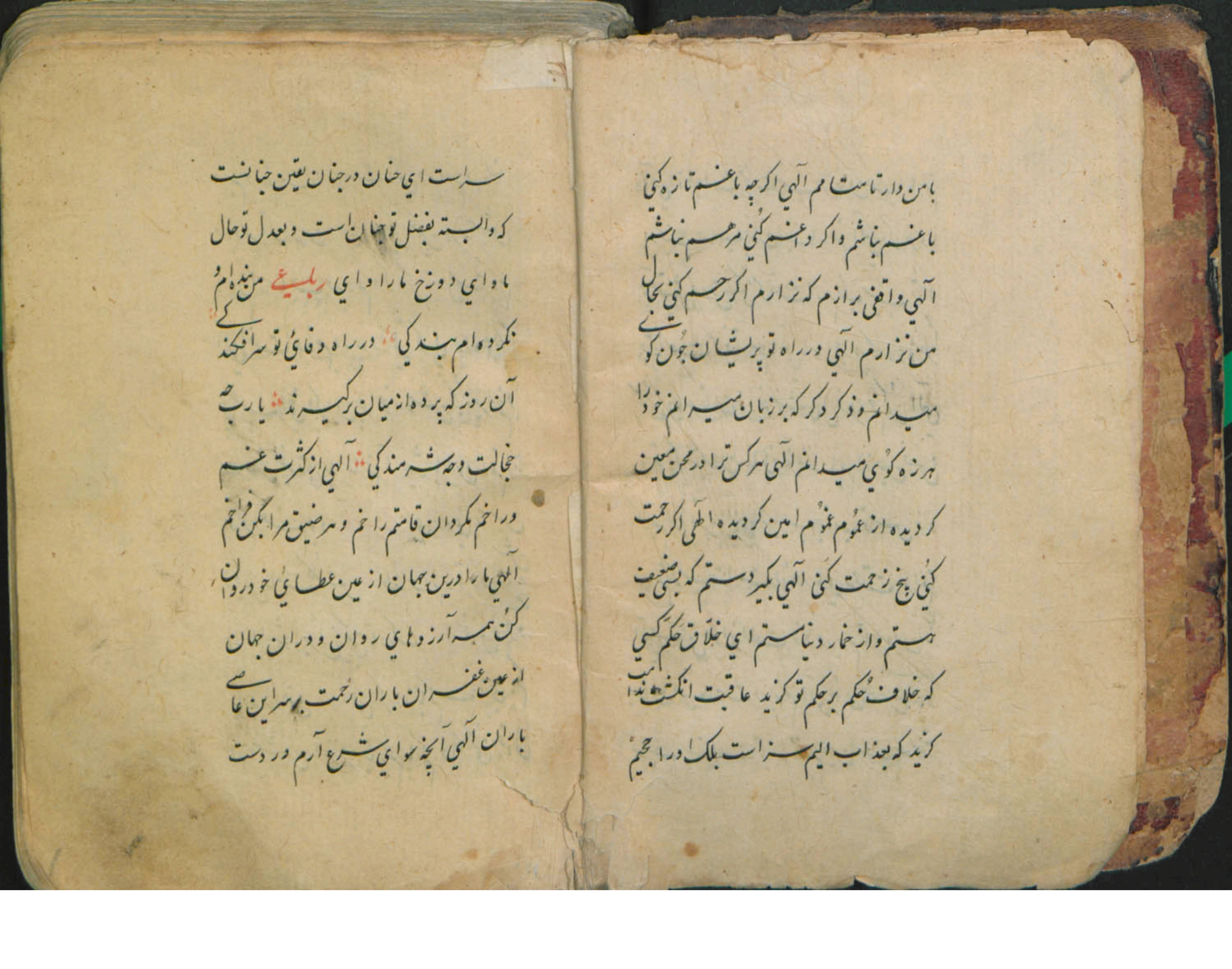
ما دل ویرانه بود آن دل همچنین خراب و ویرانه بود الهی
خشم جسم عذاب تو با کیست که خشم او از خشم تو
باکیست الهی دل ما را چین نزع بار سوخ ایمان مغتنم
گردان و سوخته آتش دوزخ چون مغتنم مگردان
الهی هرکه قبولیت آن دریافت در هر دو جهان
سعادت این دریافت الهی قلم تو بد انچه جاری
بگشا بست کردن تابی ازان بکتاب است الهی
هرکه ترا نگریست از حوادث زمان نگریست الهی
هرکه ترا یافت از دیگری رو تافت بیت
والهانی که ز سودای تو سرگردانند نیست ممکن
که ز سودای تو سرگردانند الهی را انچه که از سیر

غم و بلائی تست الهی اگر با لطف خویش دریابم
رستگاری جاوید دریابم الهی اگر درمانم کرم
تست درمانم الهی اگر از عنایت نوازیم
همیشه با عیش و نوازیم الهی در مقامی نشانم
که از خود نباشد نشانم الهی بما نما رحم که از
عذاب رهم الهی تو آنی که بی تو آنی مشکلات را
حل تو آنی الهی دل ما را آتش محبت تو گرد
باد و دل من دران آتش گو گرد باد الهی در منزل
معرفت بر در مانده ام فتح بابی کن که بر در مانده ام
الهی سراپرده مغفرت تو ما غریبان را گرد باد
و سرگشته مکن در هوای عصیان چون گرد باد الهی



عاقبت کار با گناهکاران کریمانه پیش آیی و در خود
عملهای ما کریمانه پیش آیی الهی هر شی که نزد
تست آنرا مقدار دیده ما را بحقیقت آنرا مقدار
الهی با کمال فضل و لطف و عطا دور کن از میان
حجاب و عطا الهی از مهب رافت خود رسانم
نسیم در جایی که نه زر بکار آید و نسیم الهی از
شکوک قواعد عقاید براهنم شریعت نبوی
قوی دار برهانم الهی باستحکام عقیده خود
اگرچه شادمانم توفیق عمل رفیق آن سازم
ناشادمانم الهی خلاصیم از عذاب مربوط
برجاست و این توقع از اکرم الاکرمین برجاست.

الهی از دولت محبت حب تو چون بامانم
در محنت حساب چون بامانم الهی اگر فردا
باتش دوزخ کنی گرفتارم حب حبیب ترا
بشفاعت گرفتارم الهی ما را از درگاه خود منظور
کن و با عرفان خود خوشحال منظور حرم کن الهی
وقتی که از جهان فانی سفر نمایم از عین فضل و
کرم مرا نمایم الهی از باب جناب قدس خود
مرانم که بسنداست از دریای رحمت مرانم
الهی خلقی ده از لطف خود در برم تا ایمان از
جهان بسلامت در برم الهی چون مومن نهاد
بموجب عنایات تامه تا هم این اسم سعادت



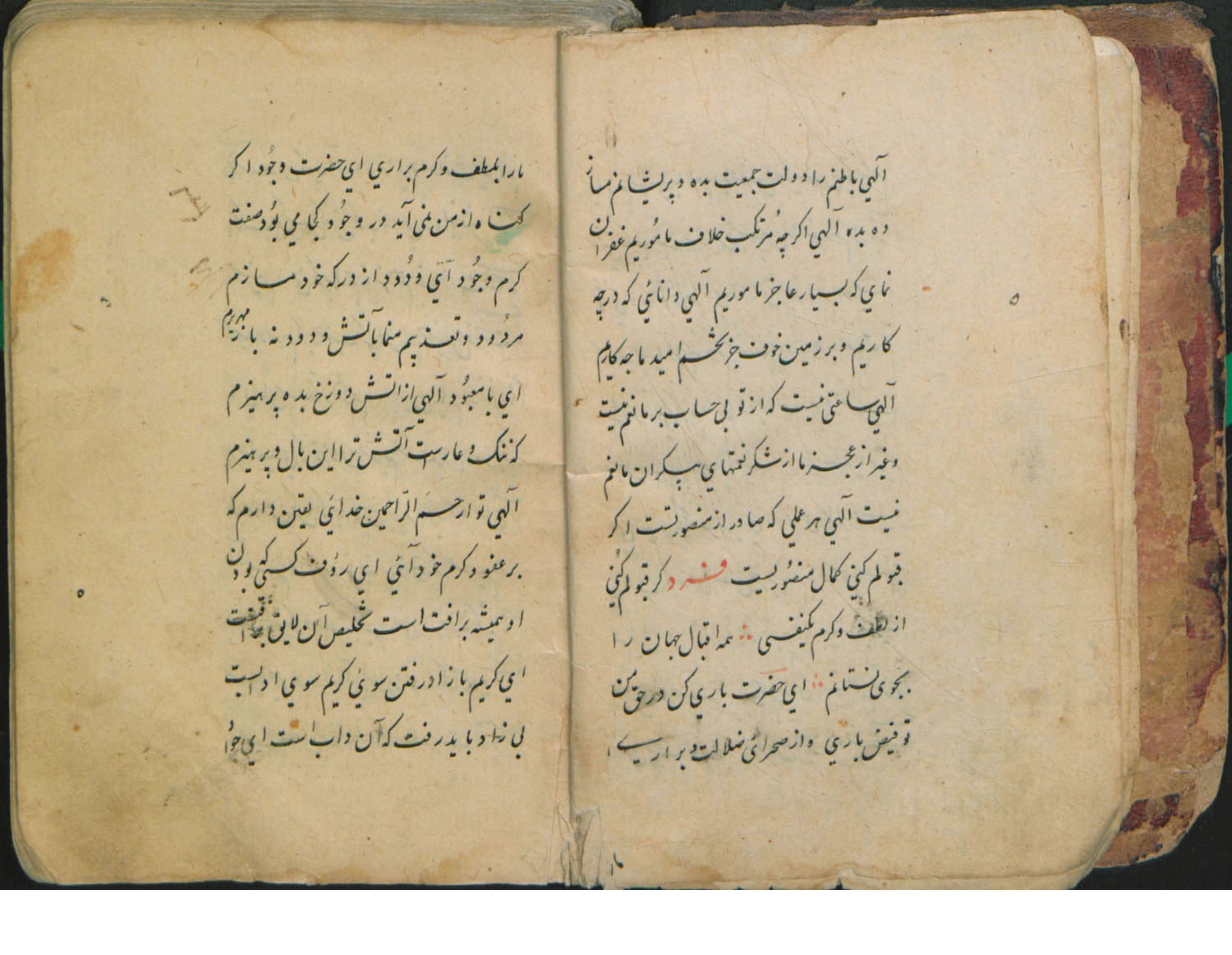
بامن دار تا مست امم الهی اگرچه باغم تازه کنی
باغم نباشم واگر داغم کنی مرهم نباشم
الهی واقفی برازم که نزارم اگر رحم کنی بحال
من نزارم الهی در راه تو پریشان چون گوی
میدانم و ذکر دگر که بر زبان میرانم خود را
هرزه گوی میدانم الهی هر کس ترا در محن معین
گردیده از غموم غموم این گردیده الهی اگر رحمت
کنی بی زحمت کنی الهی بگیر دستم که بسی ضعیف
هستم و از خمار دنیا مستم ای خلاق حکم کسی
که خلاف حکم بر حکم تو گزید عاقبت انگشت ندامت
گزید که بعذاب الیم سزاست بلکه او را جحیم

سزاست ای حنان در جنان یقین جنانست
که والبته بفضل تو چنان است و بعدل تو حال
ما وای دوزخ ما را وای رباعی من بنده ام
نکرده ام بندگی در راه وفای تو سر افکندگی
آن روز که پرده از میان برگیرند یا رب چه
خجالت و چه شرمندگی الهی از کثرت غم
دراخم مگردان قامتم را خم و هر ضیق مرا بکن فراخم
الهی ما را درین جهان از عین عطای خود روان
کن همه آرزوهای روان و دران جهان
از عین غفران باران رحمت بر سر این عاصی
باران الهی آنچه سوای شرع آرم در دست



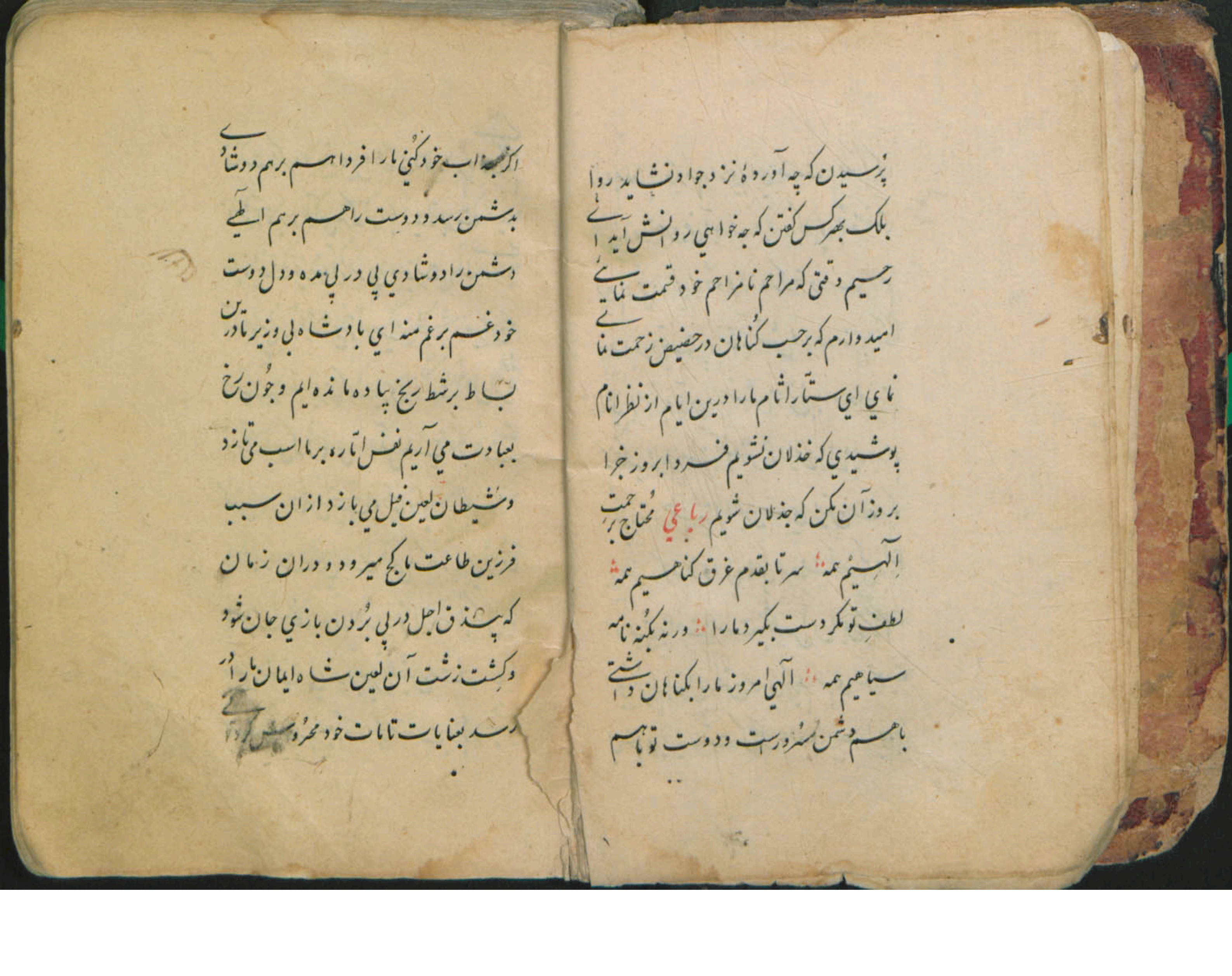
دایم دانم همه در دست آلهی و در دم دادن
در دم بآن آئین و دز دم بکمی بکمین هر چه پیش
بر دم از صاف در دم ذکر دکر ز دل استر دم
آلهی افتاده‌ام در چه راغی که بی براه نمی برم
بی چراغی اگر این چراغم روشن کنی چراغم بود
و رسوخی بخشی با ایمانم تا همیشه با این مانم از
همه فراغم بود رباعی ای روی زمین
ز فیض عامت گلشن ∴ عالم همه از پر تو رویت روشن
در حال شود چراغ گیتی تاریک ∴ از فضل تو گردی
نیابد روغن ∴ آلهی اگر از باکم سازی باکم
از دشمن راهزن نیازم باکم و اگر کنی قبول

نیازم بسی بنازم و بر نفس و شیطان بتازم
آلهی اگر چه همیشه بر زمین جبین را سودم بی قبولیت
تو کی ده سودم ای رازق معبودم هر چند
که راه عصیان پیمودم غم نیست چو با حب تو
معبودم آلهی کرم نمای که منجا ندارم و بقهر
مران که منجا ندارم فرد سراسر با همه عیبم
همی دیدی و بخریدی ∴ زهی کالای
پر عیب و زهی حسن خریدارم ∴ ای علام
لم یزل رباعی تو بعلم قدیم خود دیدی
دیدی و هم بعیب بخریدی ∴ تو بعلم آن و
من بعیب همان ∴ رد مکن آنچه خود پسندیدی



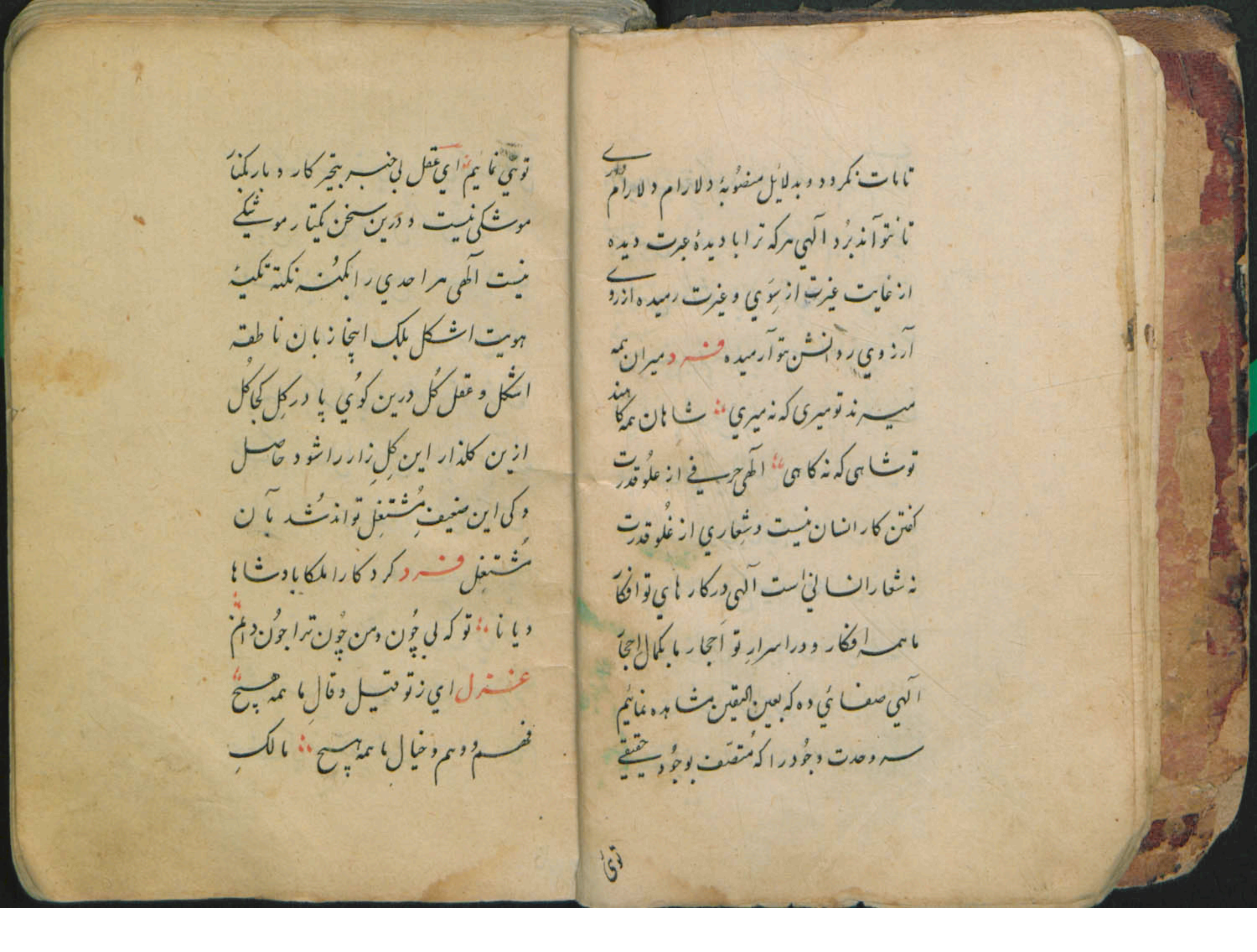
الهي باطنم را دولت جمعیت بده و پریشانم مساز
ده بده الهي اگرچه مرتکب خلاف ماموریم غفران
نماي که بسیار عاجز ماموریم الهي دانائي که درچه
کاریم و بر زمین خوف جز تخم امید ما چه کاریم
الهي ساعتي نیست که از تو بی حساب بر ما نعم نیست
و غیر از عجز ما از شکر نعمتهاي بیکران ما نعم
نیست الهي هر عملي که صادر از منصوریست اگر
قبولم کني کمال منصوریست فرد گر قبولم کني
از لطف و کرم یکنفسي ∴ همه اقبال جهان را
بجوي نستانم ∴ اي حضرت باري کن در حق من
توفیق باري و از صحرائي ضلالت دبر اري

مارا بلطف و کرم براري اي حضرت وجود اگر
گناه از من مي آید در وجود کجا مي بود صفت
کرم وجود اي ودود از درکه خود مسازم
مردود و تعذیبم منما باتش و دود نه با زمهریم
اي با معبود الهي از اتش دوزخ بده پرهیزم
که ننگ و عارست آتش ترا این بال و پر هیزم
الهي تو ارحم الراحمین خدائي یقین دارم که
بر عفو و کرم خود آئي اي روف کسي که بودن
او همیشه برافت است تخلیص آن لایق بعنایت
اي کریم بازاد رفتن سوي کریم سوي ادب
بی نهاد باید رفت که آن داب است اي جواد



پرسیدن که چه آورده نزد جواد نشاید روائی
بلکه بهر کس گفتن که چه خواهی روانش آید ازای
رحیم دمی که مراحم نامراحم خود قسمت نمایی
امید دارم که برحسب گناهان در حضیض زحمت نمایی
نمای ای ستار اثام مارا درین ایام از نظر انام
پوشیدی که خذلان نشویم فردا بروز جزا
بروز آن مکن که خذلان شویم رباعی محتاج برحمت
الهیم همه :: سر تا بقدم غرق گناهیم همه ::
لطف تو مگر دست بگیرد مارا :: ورنه بکنه نامه
سیاهیم همه :: الهی امروز مارا بگناهان داشتی
باهم دشمن بسر درست ودوست تو باهم

اگر عذاب خود کنی مارا فردا هم برهم دوستادی
بدشمن رسد و دوست راهم برهم اسطهی
دشمن را دوشادی پی در پی مده ودل دوست
خود غم برغم منه ای پادشاه بی وزیر مادرین
بساط برشطرنج پیاده مانده ایم وچون رخ
بعبادت می آریم نفس اماره برما اسب می تازد
وشیطان لعین فیل می بازد ازان سبب
فرزین طاعت ما کج میرود ودران زمان
که بیدق اجل در پی بردن بازی جان شود
وکشت زشت آن لعین شاه ایمان مارا در
رسد بغایات تا مات خود محروس [illegible]



تا مات نگردد و بدلایل منصوبهٔ دلارام دلارام
نا توانند برد الهی هر که ترا با دیدهٔ عبرت دیده
از غایت غیرت از سوی و غیرت رمیده از رو
آرزوی رد انش نیارمیده **فرد** میران همه
میرند تو میری که نمیری ∴ شاهان همه کاهند
تو شاهی که نه کاهی ∴ الهی حرفی از علو قدرت
گفتن کار انسان نیست و شعاری از غلو قدرت
نه شعار انسانی است الهی در کارهای تو افکار
ما همه افکار و در اسرار تو احجار ما بکمال احجار
الهی صفائی ده که بعین الیقین مشاهده نمائیم
سر وحدت وجود را که متصف بوجود حقیقی

توئی نمائیم ∴ ای عقل بی خبر بتحیر کار د بار نکنار
موشکی نیست و درین سخن یکتار موشکی
نیست الهی هر احدی را الکن نکته نکتهٔ
هویت اش کل بلبک اینجا زبان ناطقه
اشکل و عقل کل درین کوی پا در گل کجا کل
ازین گلذار این گلزار را شود حاصل
و کی این ضعیف مشتغل تواند شد با آن
مشتغل **فرد** کرد کار را ملکا پادشاها
دیانا ∴ تو که بی چون و من چون ترا چون دانم
غزل ای ز تو قتیل دقال ما همه هیچ
فهم و وهم و خیال ما همه هیچ ∴ مالک

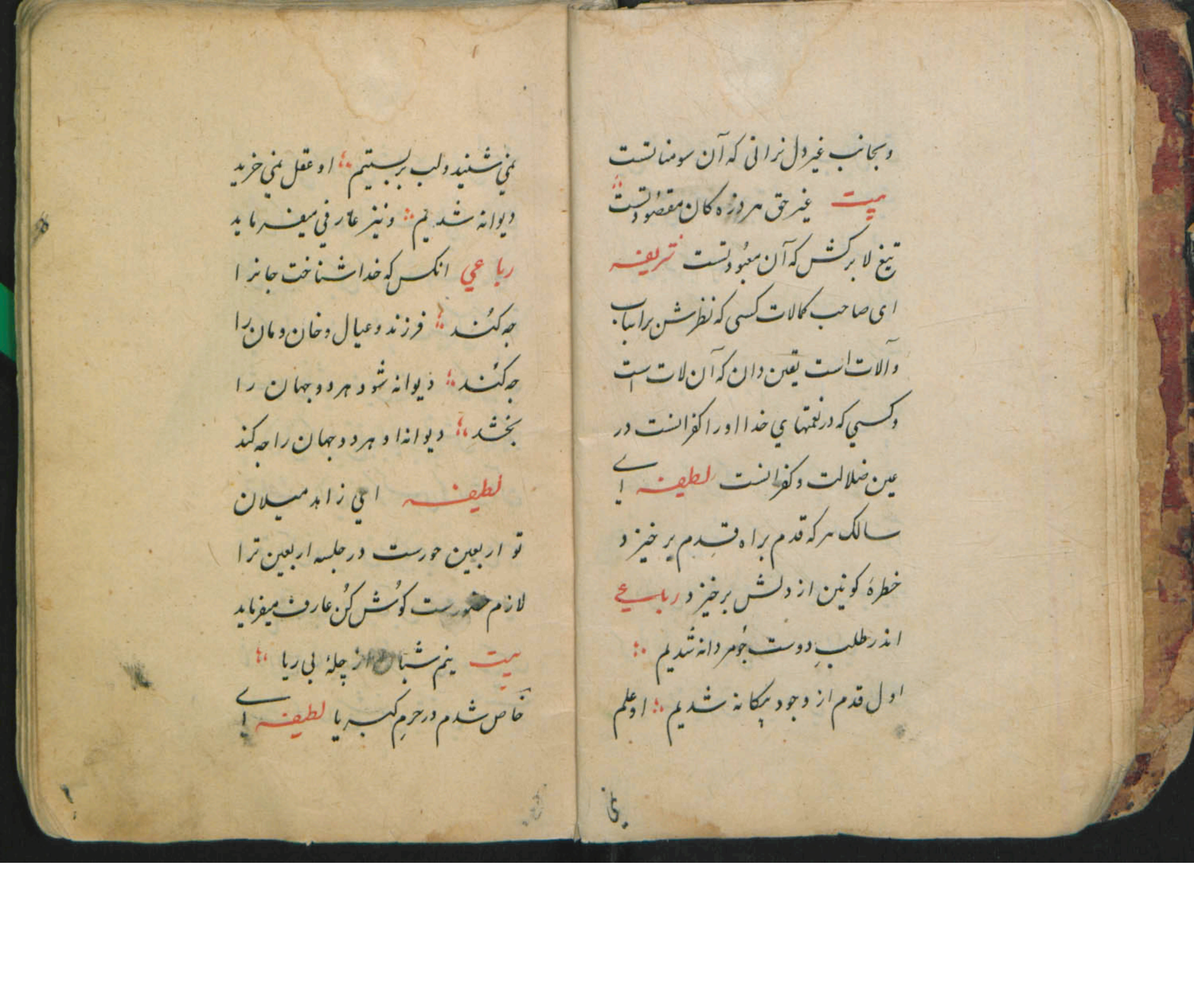
ملک کاینات تویی ∴ دعوی ملک و مال ما
همه هیچ ∴ خالی از فضل تو کمال تو نیست ∴
لاف فضل و کمال ما همه هیچ ∴ سایلان
بساط جود تو ایم ∴ بی جواب سوال ما همه
هیچ ∴ با گهرهای جود مخفی تو ∴ نرخ
سنگ و سفال ما همه هیچ ∴ بی نسیم قبول
عاطفتت ∴ طاعت ماه و سال ما همه هیچ
لطیفه شریفه ای عارف دریای
وحدت را جز از عون حق کسی نتواند
شناخت و دریای معرفت را [illegible] عون
صفت کی تواند ساخت لطیفه ای محرم

اسرار اسرار واحد واجد درسی نبود
در سینه بود رباعی علمی که حقیقی است
درسی نبود ∴ در سینه بود مر الجه درسی نبود ∴
صد خانه پر از کتاب سود نبود ∴ باید
که کتاب خانه در سینه بود لطیفه شریفه
ای درویش هر کرا کمال صدق و ایمان نیست
میداند که درین مقام گنجایش رمز
و ایما نیست لطیفه ای طالب اسرار
ربانی هرچند قدم بگویی دریافت حق
ربانی حاصل شود ترا و رای حیرانی
بشنو کاملی میفرماید بیت خواهد

کند بر خود نظر آئینه سازد از بشر ⁂
بازش کند زیر و زبر حیرانم اندر کار او
لطیفه شریفه ای صاحب حال درین منزل
عرائس ابکار افکار از پردهٔ طیلسان
بجلوه باید آورد و از قال یقول طیلسان
باید کرد بیت هرکرا اسرار حق
آموختند ⁂ مهر کردند و دهانش دوختند
لطیفه شریفه ای طالب صادق
چه حال داری اگر خالی از حالی نه زد
پنداری درین جا مجال سخن محال
پنداری دا کر مدار کار بمقال. بیتی

نعیم

یقین شد که بستی دا اگر در طلب حال جستی
مال جستی و از جستی جستی رباعی درییت
درین بحر بجوئید که هست ⁂ وندر طلبش
راه بپوئید که هست ⁂ رفتند روندگان و
گفتند بما ⁂ جستیم و بدیدیم و بجوئید که هست
لطیفه شریفه ای سعادتمند یگان
سعادت کونین کسی رفته که پیکان محبت
خدا در دل او نشسته فرد استغفرالله
از دل بی چاشنی درد ⁂ پیکان لب سینه به
که دل مرده در بغل لطیفه ای موحد
ربانی غیر حق هر چه دانی سو مانست



وبجانب غیر دل نرانی که آن سومناتست

بیت غیر حق هر دزه کان مقصودتست

تیغ لا برکشش که آن معبودتست تریفه

ای صاحب کمالات کسی که نظرشن براسباب

والات است یقین دان که آن لات است

وکسی که در نعمتهای خدا او را کفرانست در

عین ضلالت وکفرانست لطیفه ای

سالک هرکه قدم براه قدم بر خیزد

خطرهٔ کونین از دلش برخیزد رباعی

اندر طلب دوست چو مردانه شدیم ؛

اول قدم از وجود بیگانه شدیم ؛ او علم

نمی شنید ولب بربستیم ؛ او عقل نمی خرید

دیوانه شدیم ؛ ونیز عارفی میفرماید

رباعی انکس که خدا شناخت جان را

چه کند ؛ فرزند وعیال وخان ومان را

چه کند ؛ دیوانه شود هردو جهان را

بخشد ؛ دیوانهٔ او هردو جهان را چه کند

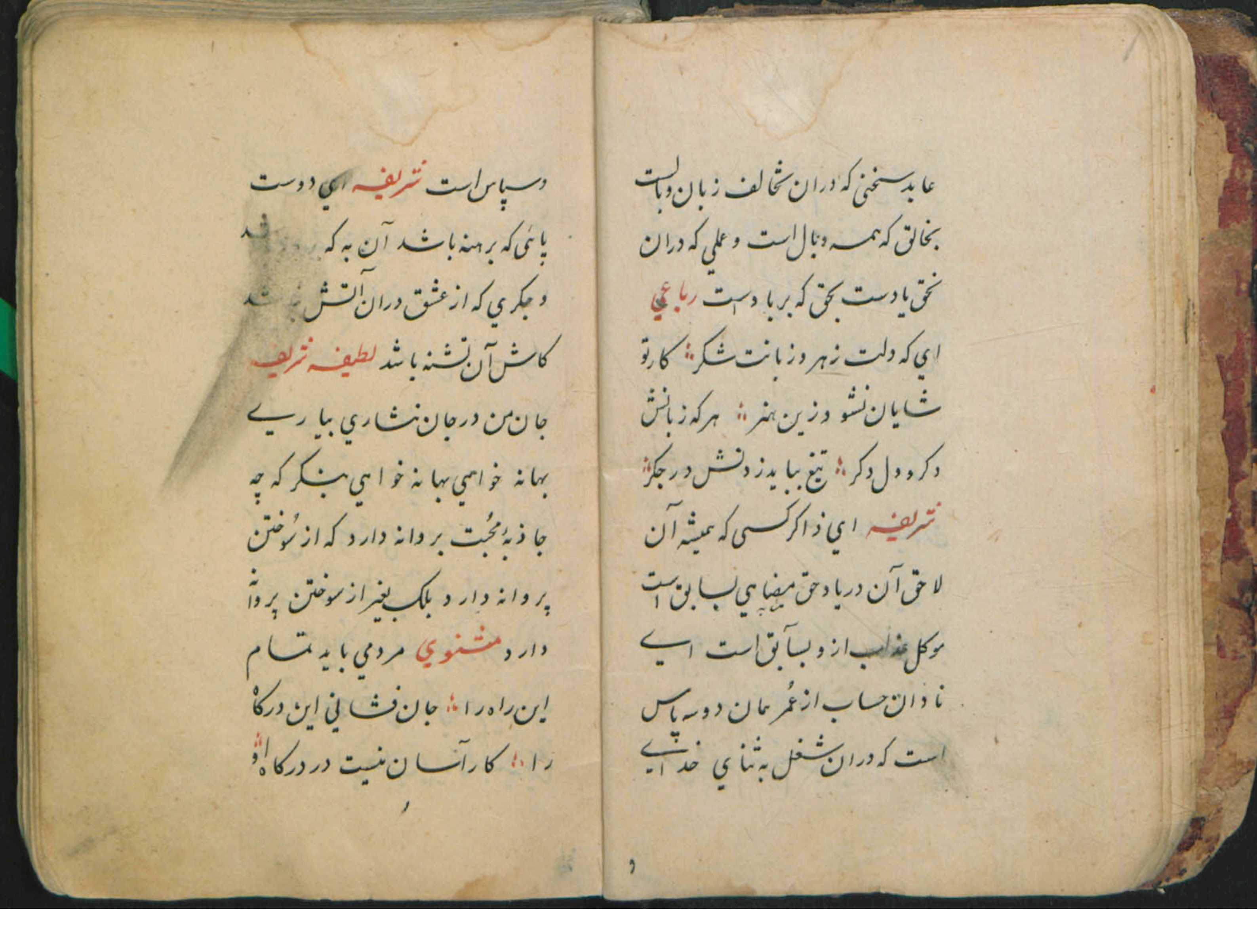
لطیفه ای زاهد میلان

تو اربعین حورست در چلهٔ اربعین ترا

لازم حضورست کوشش کن عارف میفرماید

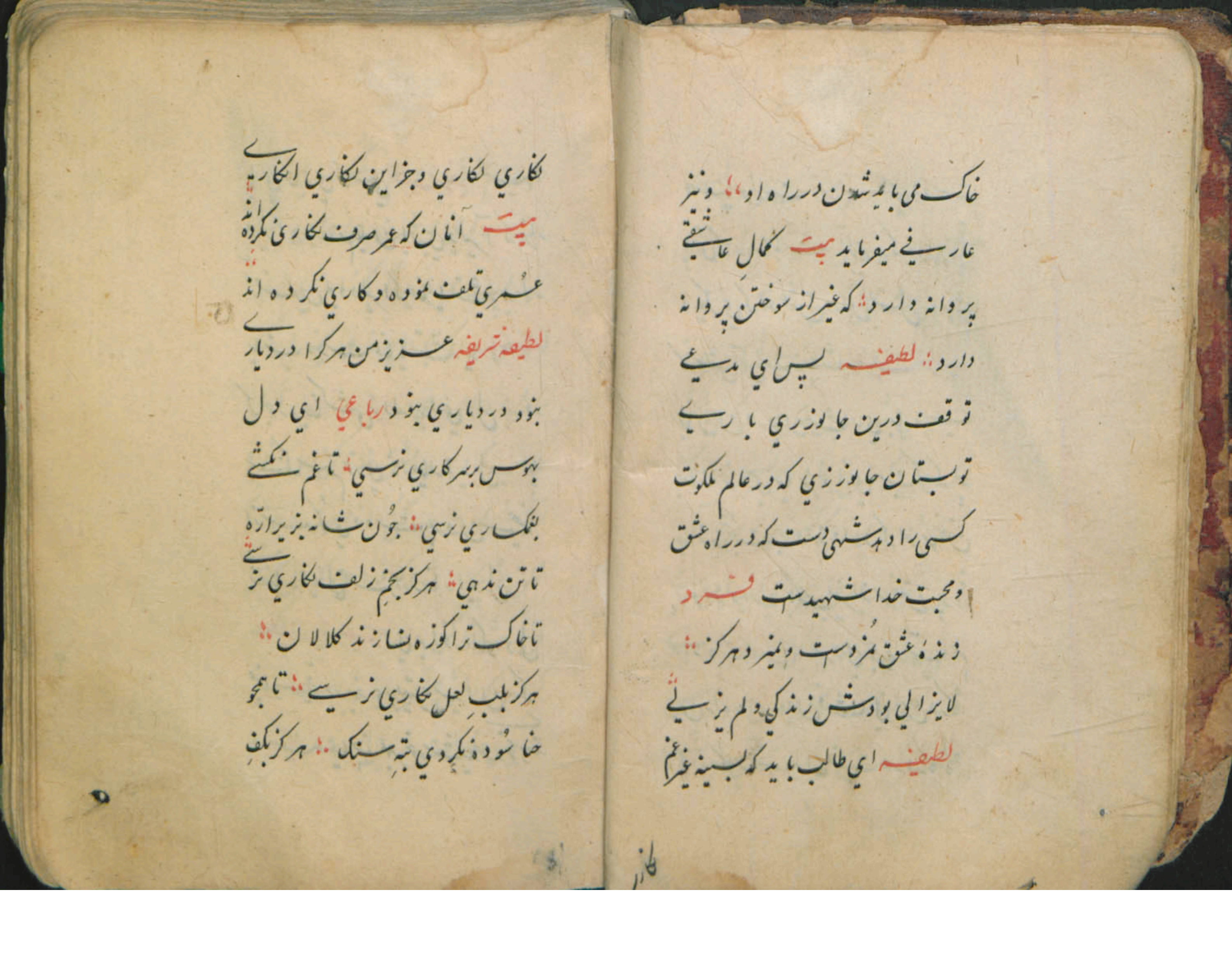
بیت یک شبانه از چلهٔ بی ریا ؛

خاص شدم در حرم کبریا لطیفه ای



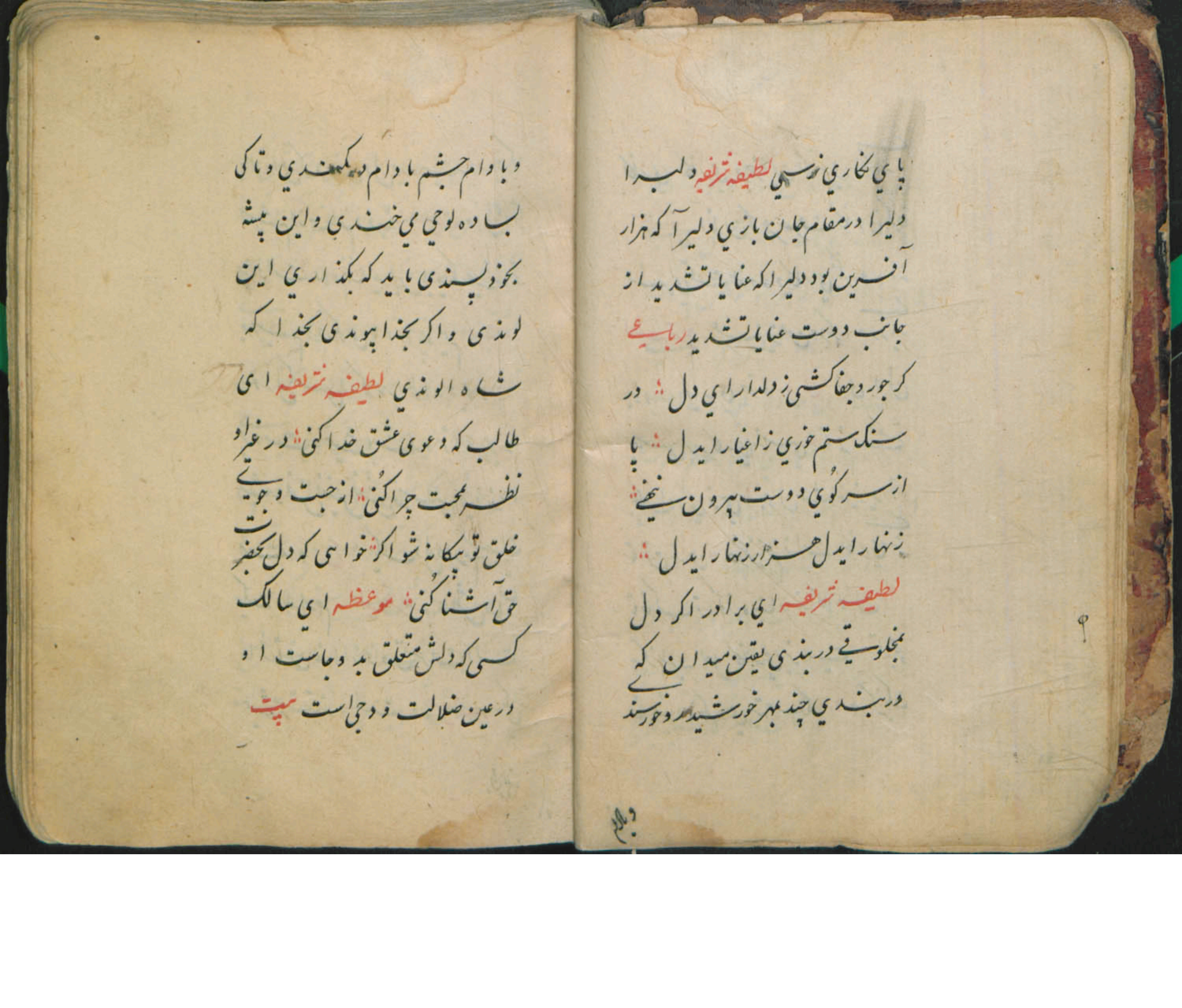
عابد سخنی که دران تخالف زبان وبالست
بخالق که همه وبال است و عملی که دران
نحو یاد ست نحو که بر باد ست رباعی
ای که دلت زهر وزبانت شکر ∴ کار تو
شایان نشود زین هنر ∴ هر که زبانش
دگر و دل دگر ∴ تیغ بباید زدنش در جگر ∴
تعریفه ای ذاکر کسی که همیشه آن
لاحق آن در یاد حق مضاهی لبابن ست
موکل عذاب ازو بسابق است ای
نادان حساب از عمر همان دو سه پاس
است که دران شغل به ثنای خدای

و سپاس است تعریفه ای دوست
پائی که برهنه باشد آن به که [illegible]شد
و جگری که از عشق دران آتش [illegible]شد
کاش آن تشنه باشد لطیفه تعریفه
جان من در جان نثاری بیاری
بهانه خواهی بهانه خواهی بنگر که چه
جاذبهٔ محبت پروانه دارد که از سوختن
پروانه دارد بلک بغیر از سوختن پروا
دارد مثنوی مردی باید تمام
این راه را ∴ جان فشانی این درگاه
را ∴ کار آسان نیست در درگاه او



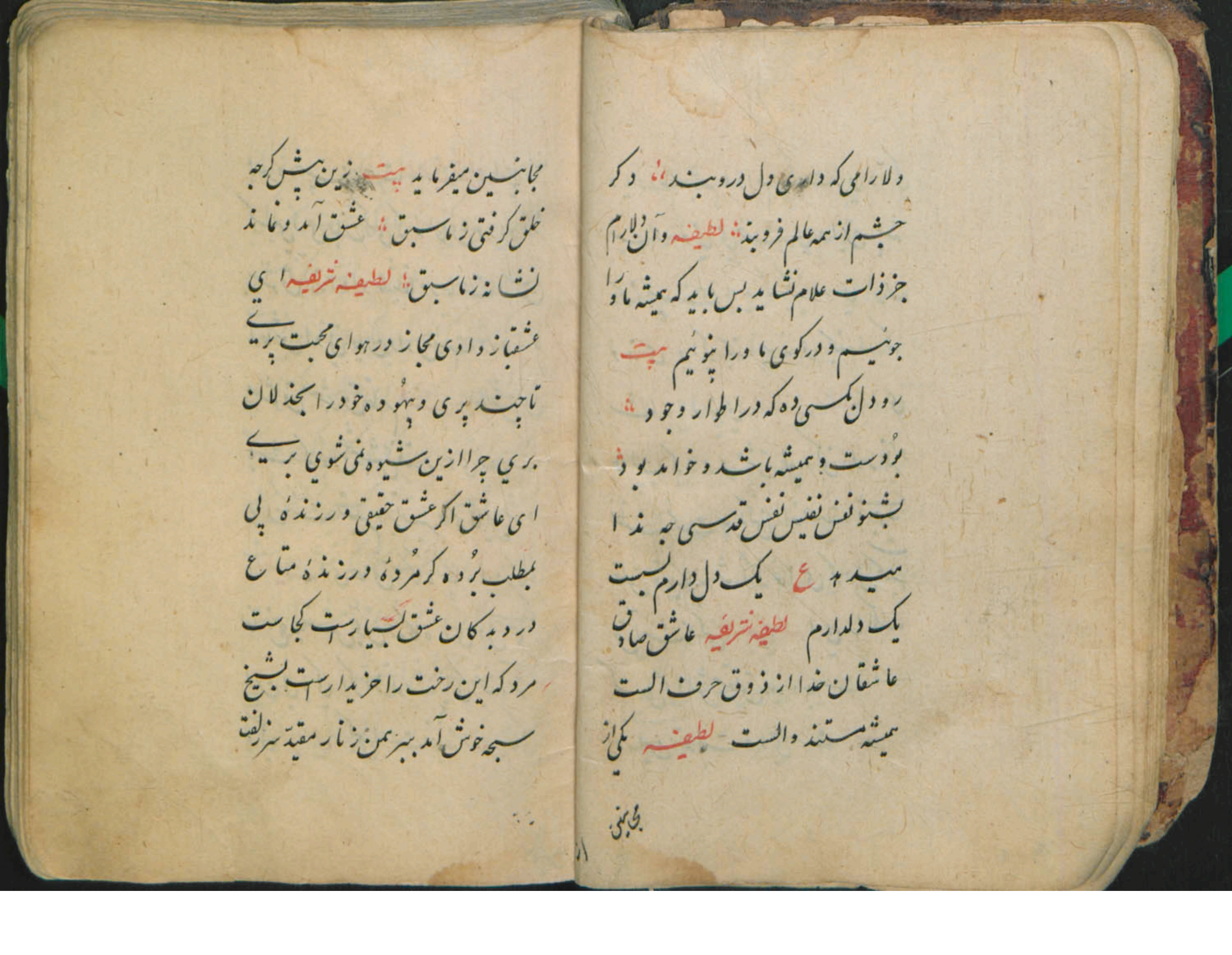
خاک می باید شدن در راه او ؛ ونیز
عارسیفی میفرماید **بیت** کمال عاشقی
پروانه دارد ؛ که غیر از سوختن پروانه
دارد ؛ **لطیفه** پس ای مدعی
توقف درین جا نوزری بار ربی
توبستان جا نوزری که در عالم ملکوت
کسی را دهشتی دست که در راه عشق
ومحبت خدا شهید ست **فرد**
زنده عشق مزدست ونمیرد هرگز ؛
لایزالی بود شش زندگی وملم نزیتی
لطیفه ای طالب باید که بسینه غیر غم

نگاری نگاری وجز این نگاری انگاری
بیت آنان که عمر صرف نگاری نکرده اند
عمری تلف نموده وکاری نکرده اند
لطیفه شریفه عزیز من هرکرا در دیار
نبود در دیاری نبود **رباعی** ای دل
بهوس برسر کاری نرسی ؛ تا غم نکشی
بنگاری نرسی ؛ چون شانه بزیر اره
تا تن ندهی ؛ هرگز بخم زلف نگاری نرسی
تا خاک تراکوزه نسازند کلالان ؛
هرگز بلب لعل نگاری نرسی ؛ تا همچو
حنا سوده نکردی بته سنگ ؛ هرگز بکف



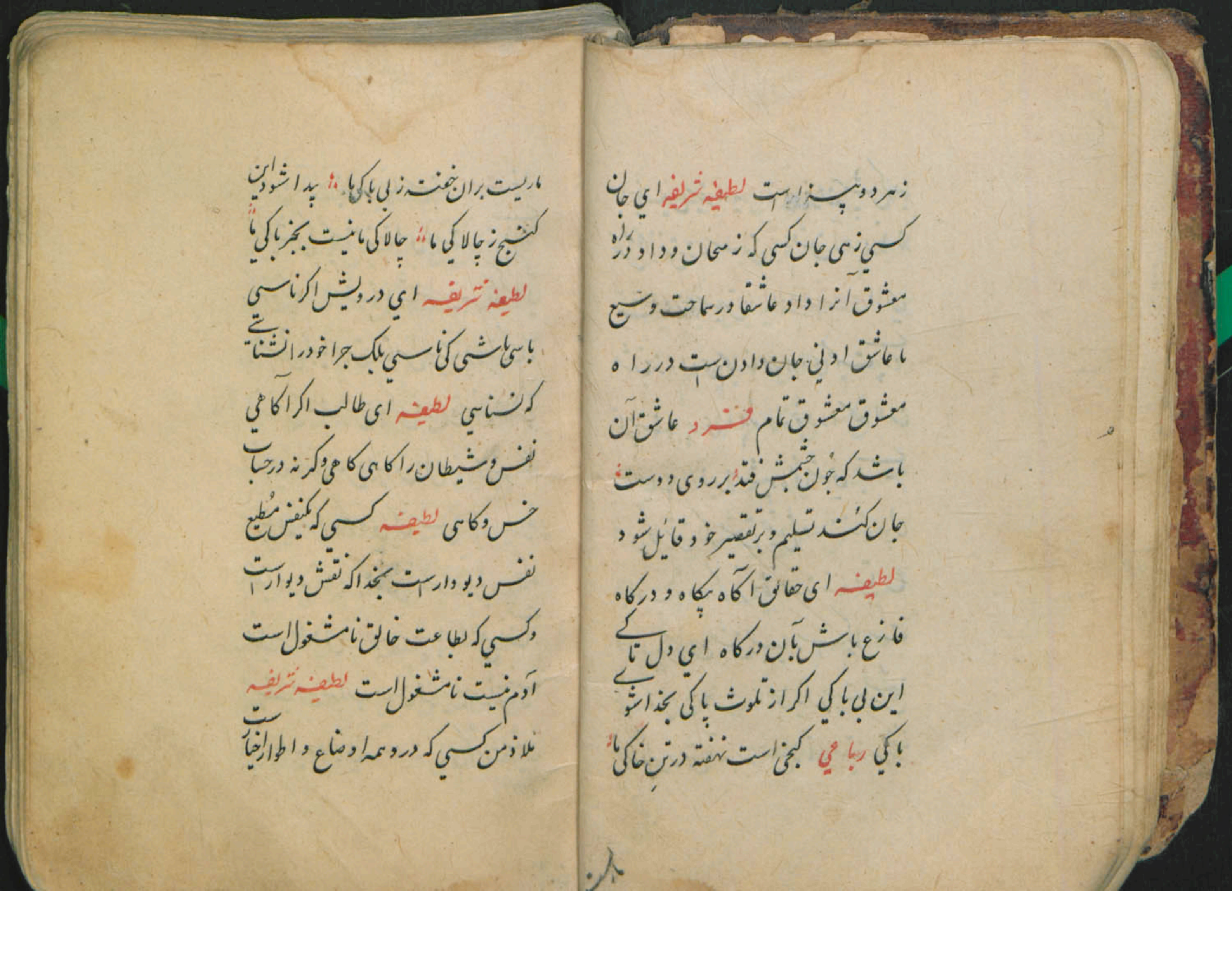
پایی نگاری نرسی **لطیفه ترنفه** دلبرا
دلیرا در مقام جان بازی دلیر آکه هزار
آفرین بود دلیرا که عنایا تشدید از
جانب دوست عنایا تشدید **رباعی**
گر جور و جفا کشی ز دلدار ای دل ؛ در
سنگ ستم خوری ز اغیار ای دل ؛ با
از سر کوی دوست بیرون ننهی ؛
زنهار ای دل هزار زنهار ای دل ؛
لطیفه ترنفه ای برادر اگر دل
بخلوتی در بندی یقین میدان که
در بندی چند بهر خورشید و خورسند

و با دام چشم با دام دیکمندی و تا کی
لب باده لوحی می خندی و این پیشه
بخود پسندی باید که بگذاری این
لوندی و اگر بخدا پیوندی بخدا که
شاه اولندی **لطیفه ترنفه** ای
طالب که دعوی عشق خدا کنی ؛ در غیر او
نظر محبت چرا کنی ؛ از جهت وجوی
خلق تو بیگانه شو اگر خواهی که دل بحضرت
حق آشنا کنی ؛ **موعظه** ای سالک
کسی که دلش متعلق بدو جاست او
در عین ضلالت و دوجی است **بیت**



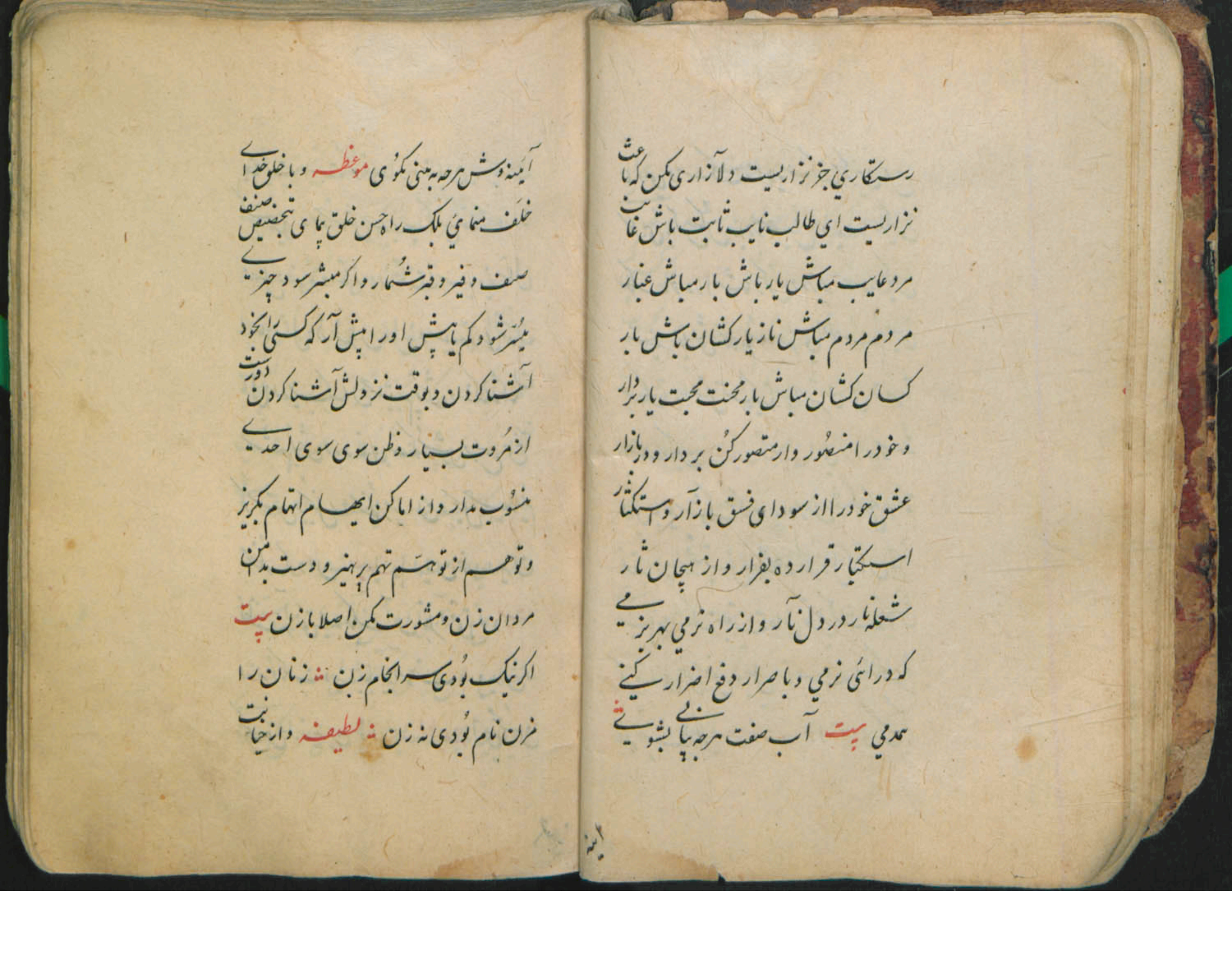
دلارامی که داری دل درو بند :: دگر
چشم از همه عالم فرو بند :: لطیفه وآن دلارام
جز ذات علام نشاید بس باید که همیشه ما او را
جوییم و در کوی ما ورا پوییم بیت
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود ::
بودست و همیشه باشد و خواهد بود ::
بشنو نفس نفیس نفس قدسی چه ندا
میدهد ع یک دل دارم بسبت
یک دلدارم لطیفه شریفه عاشق صادق
عاشقان خدا از ذوق حرف الست
همیشه مستند و الست لطیفه یکی از

مجانین
مجانین میفرماید بیت زین پیش کرچه
خلق گرفتی ز ما سبق :: عشق آمد و نماند
نشان نه ز ما سبق :: لطیفه شریفه ای
عشقباز وادی مجاز در هوای محبت پری
تا چند پری و بیهوده خود را بجند لالن
بری چرا ازین شیوه نمی شوی بری
ای عاشق اگر عشق حقیقی ورزندهٔ پی
بمطلب برده گر مردهٔ ورزندهٔ متاع
درد به کان عشق بسیارست کجاست
مرد که این رخت را خریدارست تسبیح
سبحه خوش آمد ببر همن زنار مقید سر زلفت


زهر دو چیز است لطیفه شریفه ای جان
کسی زهی جان کسی که ز سجان وداد در راه
معشوق آنرا داد عاشقا در سماحت وسیع
ما عاشق ادنی جان دادن است در راه
معشوق معشوق تمام فرد عاشق آن
باشد که چون چشمش فتد بر روی دوست
جان کند تسلیم و بر تقصیر خود قایل شود
لطیفه ای حقایق آگاه پگاه و در گاه
فارغ باش با آن درگاه ای دل تا کی
این بی باکی اگر از تلوث پاکی بجدا شوی
باکی رباعی گنجی است نهفته در تن خاکی ما
ماریست بران خفته ز بی باکی ما پیدا شود این
گنج ز چالاکی ما چالاکی ما نیست بجز باکی ما
لطیفه شریفه ای درویش اگر ناسی
باشی باشی کی ناسی بلک جرا خود را نشناسی
که نشناسی لطیفه ای طالب اگر آگاهی
نفس و شیطان را گاهی گاهی و گر نه در حساب
خس و کاهی لطیفه کسی که بنفس مطیع
نفس دیو دار است بخدا که نقش دیوار است
و کسی که بطاعت خالق نامشغول است
آدم نیست نامشغول است لطیفه شریفه
ملازمن کسی که در همه اوضاع و اطوار اخیار است

هزار بار آن بهتر از اخیار ست **بیت** هزار
خویش که بیگانه از خدای باشد ؛ فدای
یکتن بیگانه کآشنا باشد ؛ **لطیفه** بلکه کسی که
باطنش را بیاد حق ایناس است در حقیقت محسوب
ایناس است بس جهد کن دران صفات که با آن
شوی کالناس و بغیر حق دل مبند که بتلوث
دنیای مردار گردی کناس **بیت** غیر
خدا هرچه ترا بر دهد نش ؛ مرده دلی مرده
دلی مرده دل ؛ **لطیفه تریفه** یار امطیع نفسانیت
جشیدن عذاب داری که این همه نفسانیت
بی حساب داری **لطیفه** ای گوشه نشین

ماوی و مسکنت زاویه مسکنت گزین و هیچ
گاهی با کس بکن چه در صباح و چه در مساکین
بلکه خود را شمار کن در زمره مساکین
شنیده باشی کلام مصطفوی اللهم احینی
مسکیناً وامتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة
المساکین **لطیفه تریفه** ای مرد دارسته
دلی باید شکسته که هرچه دران شکستگی رفته
نقصان در قیمتش [illegible] مگر دل که آن هرچند
بسیار شکسته بقیمت عالی غالی گشته کوشش
کن ای خفی خفی و جلی انا عند المنکسرة
قلوبهم لاجلی **موعظه** دلازاری کن که



رستگاری جز نزاریست دلآزاری مکن که باعث
نزاریست ای طالب نایب ثابت باش غایب
مرد عایب مباش یار باش بار مباش غبار
مردم مردم مباش ناز یارکشان باش بار
کسان کشان مباش بار محنت محبت یار بردار
و خود را منصور وار متصور کن بر دار و در بازار
عشق خود را از سودای فسق باز آر و استکثار
استکبار قرار ده بفرار و از هیجان ثار
شعله نار در دل نار و از راه نرمی بهر برزمی
که در ایی نرمی د با صرار دفع اضرار کینی
مدمی **بیت** آب صفت هر چه بیابی بشوئی

آیینه وش هر چه ببینی مگوی **موعظه** و با خلق خدای
خلف منمای ملک را حسن خلق همای تخصیص صنف
صنف و غیر و قبر شمار و اگر مبشر سود چیزی
میسر شود کم یا بیش او را میش آر که کسی را بخود
آشنا کردن د بوقت نزد لش آشنا کردن دوست
از مروت بسیار و ظن سوی سوی احدی
منسوب مدار و از اماکن ایهام اتهام بگریز
و تو هم از توهم تهم پرهیز و دست بدامن
مردان زن و مشورت مکن اصلا با زن **بیت**
اگر نیک بودی سرانجام زن ٭ زنان را
مزن نام بودی نه زن ٭ **لطیفه** دانا زحیا نبت



جنایت دست کوتاه دار و زبان بر زبان
کسی مدار و رخش حسد بر حسد کسی متاز و از
فضل و هنر خود مناز و از قلت اسباب منال
اصلا منال و از خسران مال نه دستهای افسوس
مال و از عیب کسان چشم پوش و از گناه کنان
چشم پوش در وفای عهد کوش و بسمع حق نیوش
کوش و بخل را محظور میدان و بخل جرائم
محظور کردان لطیفه دیدن خود دیدن
نظر آفتی بود ملک آن نظر آفتی بود بیت
از مردمک دیده بباید آموخت :: دیدن همه
کس را و ندیدن خود را :: لطیفه ای محسن

احسان خود از دست مده که آن نتیجه عظیم
داده است بنگر که یک نیکی را منصوص داده است
فرد امروز اگر دهی تو مرغی :: فردا
بخدا که باز یابی :: ای برادر مقرر است
که زنا کردن گناه بخدا اقرب است و محرز است
که زنا کردن بیوت ثبوت را محرز نیست و یقین
دان که حسنات ربا ریاست و باعث ریاست
اخروی طاعت بی ریاست لطیفه شریفه
از دروغ باز آی که دروغ آتش است و باستغفار
شارع ساری باش که آتش است لطیفه
ای ابله تا چند همیشه نج سنجی و از کنج نمازها

پنج در پنجی **بیت** بهر تو پنجاه به پنج آمده
طبع تو زین پنج بر پنج آمده :. **لطیفه** وای
مبهوت تا کی نوشیدن شراب که شراب است
واز نوشیدن آن حسنات بسان سراب است
پس خود را از مدام و سایر کیف و نبیذ
خیره مکن اعمال وفاق فرموده نبیذ خیره کن
ویقین دان که درجات ابدی از ان
براستان است که ایشان را بدرگاه آن سرور
سر بر آستان است **مثنوی** چون تو بیماری
از هوا و هوس :. رحمت العالمین طبیب تو بس :.
شرع او روح عقل او جانست :. رای تو یار دیو

نفسانیست :. او دلیل تو بس تو راه مجوی :.
او زبان تو بس تو یاوه مگوی :. سوی حق
لی رکاب مصطفی :. زود بایت ار بسی رو
خاک او باش و بادشاهی کن :. آن او
باش و هر چه خواهی کن :. هر که چون خاک
نیست بر در او :. گر فرشته است خاک بر سر او :.
لطیفه ای طالب یقینی بشنو حدیث
قدسی که مژده طالبان حقیقی است و نوید
جاوید سالکان تحقیقی است من تقرب
الی شبرا تقربت الیه ذراعا ومن تقرب
الی ذراعا تقرب الیه باعا ومن اتانی یمشی

اٰئینه هردله **بیت** گوید نگار من جوز هجران
کنم کله ∴ ان تات ماشبا اناٰ اٰتیگ هر دله
لطیفه آئینهٔ جان را از زنگار الخار
از خوی بار وحدت شو و در جبت وجوی
این خوی جبت شو و صفحهٔ دل را از دوده گناه
زدوده دار و صحیفهٔ فصیحهٔ خویش را با عمال
فضیحه آلوده مدار بلک هر لحظه برِ یاد حق
آوردم و مپندار که بدرگاه خدا عملی آوردم
رباعی کوشش کن و بر چرخ رسان پایهٔ
خویش ∴ بر فرق ملایک بفکن سایهٔ خویش ∴
هر دم ز تو ای دوست گرانمایه دریست ∴

صنایع نکنی در گرانمایه خویش **لطیفه** ای
ریاض نفس کسی بی بها در باشد که در یاس
انفاس بی بها در باشد **فرد** رایگان نیست
یکنفس ای دوست ∴ گر بدنیا و آخرت بخری
لطیفه نزلیفه دلا تا کی در ارتکاب معاصی
او باشی باید باید طالب او باشی ای
طفل نادان در هیچ زمان و مکان بستان
عجوزهٔ دنیا مباش مکان **رباعی** دنیا
طلبا چگونه رنجوری ∴ عقبی طلبا چه
خواهمت مزدوری ∴ مولی طلبا که ذوقی
مولی داری ∴ در هر دو جهان منظفر و منصور

لطیفه طالب الدنیا مخنث وطالب العقبی مؤنث وطالب المولی مذکر پس بهر حال یاد مولی از اولی اولی واز اخری احری

فرد کوتاه همتی که پی حاصل دو کون ؛؛
دست طلب بحضرت بیچون کند دراز ؛؛

لطیفه ظریفه ای معجب دیده بموت مگر ترا زیاده شده است که این همه عجب وتکبر ترا زیاد شده است میدانی که تمام ارکان دولت ارکان دولت دهند مواز نه دم کشیدن فرصت نه دهند بلک برای پلک زدن فایده نمی کند ز تو وزمن دادن

خزاین

خزائن زمین وزمن **رباعی** ای مرگ هزار خانه ویران کردی ؛؛ در ملک وجود غارت جان کردی ؛؛ هر گوهر قیمتی که آمد بجهان ؛؛ بردی وبزیر خاک پنهان کردی ؛؛

رباعی علمی که بعالم است آموخته گیر ؛؛ مالی که بگیتی بود اندوخته گیر ؛؛ ناگاه چراغ اجل افروخته گیر ؛؛ آموخته اندوخته را سوخته گیر ؛؛

لطیفه ظریفه ای دوست چندان خندان مباش که دل قساوت یابد و دیده اشکبار باید که ثمره اشکبار تا بد یقین دان که تراست در دانش کمال فتور که در فهم وهم

وهم نمی آری عذاب قبور ونشور روز نشور
ونه از نامهٔ اعمال مسطور رونه از حرق پردهٔ
افعال مستور در عرصهٔ عرصات حضور عالم
محشور ونه ازحرق بدن در تنور از درکات
ویل وثبور لطیفه ظریفه ای غافل تا چند
از یاد کور کور بوده ودر جست وجوی جوانی
کوز وبوده اگر مردی مردی همه مزدی
بردی واگر براه حق کردی کردی پندارم
که کردی کاری کردی رباعی با درد
بساز چون دوای تو منم :. با کس منگر چو آشنای
تو منم :. گر بر سر کوی عشق ما کشته شوی

شکرانه بده که خونبهای تو منم :. لطیفه ظریفه
ای بزرگوار مطلب اعلی مطلب که در روزگارست
از دست نا دادن روزگارست اغتنموا
الفرص فان فی فوتها الغصص رباعی
ندارد کار دنیا اعتباری :. وگر دارد دو روزی
زمستانی یا بهاری :. بغفلت میگذاری روزگار
مگر در گور خواهی کرد کاری :. لطیفه ظریفه یارا
این همه گناهان چه یارست ترا انگر که باعث
خلاص در دغست یارست ترا افعالکم
افعالکم اعمالکم اعمی لکم پند آشکارست ترا
فرد ازراستی ست جای الف در میان جان :.

واو از کمی همیشه بود در میان خون :. لطیفه
ای عاصی باواز بلند بشنو دفتر نیست گناهان
تو صد دفتر شده یک دفتر نیست لطیفه
چندا کسی که از حضیض غفلت بر جست طاعات
جست بر جست و بخوبترین بر لبست ازین جهان
فانی بار بر بست لطیفه عزیز من تا چند
شرمی کنی باید که از خدا شرمی کنی بیت
چند باشی زمعاصی مزه کش :. توبه هم
بی مزه نیست بچش :. لطیفه شریفه ای طالب
در ذهن ثاقب و طبع ناقب تو باد باد که روزی
سلطان العارفین را عبور بر ای افتاد حکیمی

دکان

دکان کشیده نشسته بود آن عارف سامی
با او فرمود که ای طبیب لبیب داروی
دفع گناهان من داری طبیب بیچاره گفت
من نمیدانم علاج این بیماری دیوانه
زنجیر بسته درانجا حاضر بود بشنید گفت
داروی گناهان دارم ولی تلخست نتوانی
چشید سلطان العارفین استدعای
دارو نمود آن مجذوب جواهر زواهر سفته
بود که بیخ درویشی بیار و برگ صبر باو
مجتمع دار هلیله علم بزبان بیامیز و بلیله
عمل و آمله تواضع را کن به یار و این و آن

مجتمع هر سنخ پوست توفیق بکوب بسیار
و در دیگ تفکر انداز و آب شوق در وی
بریز و آتش محبت در ته بکن تیز تا بجوش آید
بعد از ان در قدح امید نه و در حلق
گناهان بریز تا همه گناهان تو رو آرند
بگریزان لطیفهٔ شریفه برادر را پرودن و درد
برادر را معاینه که دنیا هیچ نیست و دلبستگی
بآن شین است لطیفه هر که متاع
دنیا را خریدار است حقا که خریدار است لطیفه
عزیز من مال مفتخری با مال مفتخری است
مثنوی چرخ چرخی در چراغ یعنی چه ؛

آدمی را دماغ یعنی چه ؛ چیست چراغ اندر چراغ
انزری است ؛ آدمی را دماغ از خری است بیت
لطیفهٔ شریفه ای با دون این بدن پرورده
تو نتن است بلک در بدایت و نهایت
نتن است فرد ای سرشت تو منی
چند کنی کبر و منی ؛ که ز یک قطره منی
کبر و منی زیبا نیست ؛ درین معنی
مولوی معنوی میفرماید بیت گر کسی
وز قد زاکنده ؛ طمطراق در جهان
در افکنده ؛ و نیز فهم در کلام مولوی
جامی بکن خامی که فرموده است بیت انکر

تا بگفتار آمده ✽ وز ره بول دو بار آمده ✽
ز خاک آفریدت خداوند پاک ✽ پس ای
خواجه افتادگی کن چو خاک ✽ **لطیفه** ای
بوالهوس تا چند تو اسپ تازی تازی
و بزلف و بریپ و بزینت زینت نازی
و تا کی در هوای سر و رشته وری و با فکار
افکار غرور وری و از شنیدن خبر خیر
غیر ناخوش بری و مشتاق اطعمهٔ لذیذ و
فواکه خشک و تری و برای سایل در احسان
کرمی و از حال خود بی‌خبری باید که آن
نکرت در گلستان غیرت تا بخ بری و نهال

غفلت

غفلت از بیخ بری که سهام عذاب را
سپری دمی که امانت دم را سپری
از مال و منال خود شوی بری ببینی که ازین
جهان سوای حسرت چه می بری **فرد**
قسمت تو درین جهان همین یک کفن است ✽
وان هم بگمانت بری تا نبری ✽
پس مدار درین دار مدار که اقبال لقلب لا
بقاست و مضمون ذهب ناطق بفناست
بنگر که نقره پیکر نقرهٔ ماست و غنا
بتصویر عناست **بیت** انکه نامش نهادهٔ اند
[illegible]لت ✽ چند روزست دوست آخر لت ✽

لطیفه ای دوست سؤال چند بامول
دنیا باشی خیره عملی که بکار آیدت بکن ذخیره
رباعی دایم بسباط عشرت افراشتنی است
پیوسته نه تخم خورمی کاشتنی است
این داشتنیها همه بگذاشتنی است
جز ذره دردی که نگهداشتنی است
لطیفه شریفه ای دوست تا کی همه جالسان
برای خوش آمد همه جالس[illegible] درشنیدن
اذان نماز آذان مانند گران کران
و دل هم بیان همیان و در حفظ آن
جان در همیان و ساعی نشدی

در مواجب بندگی و کاه بدرگاه حق
نکردی سر افکندگی خاک باد اخاک
باد ابر سر این زندگی بلک جامه چاک زد
ازین شرمندگی حقا که برین طرز زیستن
صد بار می سزد گریستن باید که با همه کس
باشیم واحسان و جام صاف و درد و درد
نوشان و صوف از ریا بوشان و جنان
را ساز[illegible] از تلوث محلی چنان که گردد
مجلی و محلی بذکر سبحان و بنغم بغم نغم
عرفان پس عقلا را درین معان امعان
نظر میتوان که قلب نادان است نادان

اي برادر بايد دانست كه ستمال است او
بحماقت ستمال ست **قطعه** در غم دستار
ميخوردم كه تا كه بر زمين افتد :. دريغا اين
ندانستم كه سر هم خاك خواهد شد :. **لطيفه**
اي غافل وقتي كه رشتهٔ امل بريد اجل
خواهد بريد و مرغ جان از قفص خواهد پريد
ببنگر كه چه انواع محن از پيش خواهد ديد
رفتن تهي دست بدرگاه لا شريك خفتن
در جاي تنگ و تاريك و كوي چون موي
باريك و دور منزل دور و ناديده راه
از همراهان مهجور و دران راه گردابها بر گرد آبها

بحور و ملاح در كمال نفور و كشتي اعمال بمكسور
و جميع مناهل مستور و در ليالي ديجور بايد
گردن بران عبور و حيل و اعذار معذور
همه آنجا نا منظور **لطيفه** اي حريص اين
چه واديست كه اگر از سيم و زر ترا
دو واديست در خواهش ثالث ترا
كمال دو واديست و اگر نه ازان سه
تو ده داري چهارم ستوده بنداري
شريفه اي جالس تخت پادشاهي
ميان تو بحكم پادشاهي **لطيفه شريفه** اي
قاعد قاعدهٔ وزيري مغرور نواي بم و

زیری چون در پی آن زیر و زبری
منصف باش بوزرها که متصف بوزرها کثیری
لطیفه ترغیبیه ای محب وا فرما اندکی
چشم تحقیق را وا فرما بنگر که بنزری
دنیا نه شرافتست بلکه یقین دان که آن
شرافتست و ناداری درین سرای
ناداری است و از نوای دنیا بی‌نوایی
سزاواری است صد مرتبه از جاه دنیا جاه
بهتر و از دستگاه آن دستگاه خوشتر
پس ای طالب اشتیاق این همه مناصب نیست
ترا مناسب بلکه درین فانی جهان اصلاح خویشتن

و دیگ ناخوشی خود با هیچکس مگوشان **فرد**
طلب منصب فانی نکند صاحب جاه ∴
عاقل آنست که اندیشه کند پایان را ∴
لطیفه نام بشر بگیر که بشر ست جرم
جرم بشر بر او را بشر ست **شریفه** هر که
در دنیا مقید زیب است الحق که زیب است
و هر که درین دنیا کبر ورزید حقا که کبر است
و هر که جامه جفا ببر کرد خفا ندارد که
ببر است **قطعه** نیک همین است که
می بگذرد ∴ راحت تو محنت دوشین ما
پوشش تو اطلس و دیبا حریر ∴ بخیه زده

خرقهٔ پشمین ما ؞ خوان زر و صحنک سیمین تو ؞
تبره زده کاسه چوبین ما ؞ خوردن تو
مرغ مسمّی و می ؞ لب نانک خشکین ما ؞
اسپک تو تازی با زین زر ؞ بهتر از آن
کفشک چرمین ما ؞ قاقم و سنجاب ترا
تکیه گاه ؞ خار و خس و بستر و بالین ما ؞
طبل قیامت چو یکایک زنند ؞ آن تو
کار آید و ما این ما ؞ لطیفهٔ ظریفه ای
غیور عبور بگورستانها نمای و آثار قدرت
خدا بخود نمای که چه خوبرویان که رخشان
چو ماه رخشان بود زماهتاب جمال آنها

زماهتاب میرفت در زمین آسوده اند و چندان
ماه چکل خندان بودند که در چهکل آن سوده اند
و چنین محبوبان خورشید چین که خوبان
چین خورسند بخوشه چین بودن آنها باشند
در قضا بکجا رفتند و امیدها که داشتند
از فضای عالم رفتند و بنگر که از جماعهٔ
صدور عظام عظام صدور هم نمانده اند
عزیزانی که چشم مردم بایک مردم چشم
بودند بچه حال افتاده اند بیت کلهٔ خاکی
که پر دندان بگورستان درست ؞ خنده
دارد بر کسی کو را غروری در سر است ؞

لطیفه بس چرا اهل دراز داری

و دل همیشه در آز داری و پنداری

که محر[illegible] و دریاب که این

همه د[illegible] بعد مراحل است بیت

ای غ[illegible] ملازم شهوات :. اذکرو

الموت هادم اللذات :. لطیفه ای

طالب اگر با طالع سعدی نعرها بزن از

غزل سعدی غزل ای دل بکام خویش

جهان را تو دیده گیر :. در روی

هزار سال چو نوح آرمیده گیر :. بستان

باغ ساخته گیر اندرو بسی :. کاشانهای

سر بفلک برکشیده گیر :. هر گنج و هر خزانه

که شاهان نهاده اند :. آن گنج و آن

خزانه بچنگ آورده گیر :. هر [illegible] که

ز بغداد [illegible] روم و چین :. آن [illegible] سیم و زر

خود خریده گیر :. کو ص[illegible] اطلس و دیبای

زرنگار :. در زی نشانده گیر و بقامت

بریده گیر :. آواز عود و بربط و چنگ و

نوای نی :. آن خوش نوا که می

شنوی هم شنیده گیر :. با کودکان خورد و

جوانان نازنین :. بنشسته و شراب هنوز

چشیده گیر :. تو عنکبوت کشته و مال تو چون

مکس ∴ چون عنکبوت کرد مکس بر تنیده کیر
تو در هوای نفس و اجل در کمین تست ∴ روزی
طناب عمر با خر رسیده کیر ∴ پیران چنک
پشت و جوانان همنفس ∴ کریان پس جنازه
کریبان دریده کیر ∴ این روز واپسین
که سرانجام عمر تست ∴ صد بار پشت دست
بدندان کزیده کیر ∴ سعدی درین
قفس نتوان داشت مرغ را ∴ روزی
قفس شکسته و مرغش پریده کیر ∴ شریفه
ای مرد کزنده کاری کن که فردا انکشت
ندامت نشود کزیده و دریاب [illegible] برعایی

نیست پوشیده که هر کس جامه غربت پوشیده
و خود را خیال نموده مشتی استخوان پوسیده
هزار بار پای سکان او شود پوشیده
بزرکی همیشه باید رباعی در کارکه کوزه کری رفتم
دوش ∴ دیدم دو هزار کوزه کویا و خموش ∴
ناکاه یکی کوزه بر آورد خروش ∴ کو کوزه
کر و کوزه خر و کوزه فروش ∴ موعظه ای
سالک اکر بینای باید که کنی بینایی که دنیا
سراسر افور زور است و آنچه در دوست
موجب شور شور است مکر آفتاب منو
کر روشن روز است هر که باطنش

از خواهش دنیا مردست الحق که مردست

بیت اهل دنیا مردی چون زنند :. در حقیقت

اهل چون زنند قطعه چو آنمردی بمن گفت

از نصیحت :. که از صورت بمعنی راه

می برد :. حیات خوش ممات خوش کسی راست

که دنیا را بدنیا دار بسپرد :. تکلف گر

نباشد خوش توان زیست :. تعلق گر

نباشد خوش توان مرد :. لطیفه ای صاحب

بنده مکن از نهایة کبر و غایة فرخنده

و مساز خود را از کثرت مال فرخنده

فرد نوشته اند بر ایوان جنت الماوا

رها

کسی که عشوه دنیا خرید وای بوی لطیفه

عزیز من تا چند در طلب دنیا ربا تهی دینار

بدست :. که در قید درهم ملک درهم درهم

بودن بدست بلکه از طلالات دنیا

میادین اگر داری بر سر حب آن میادین

اگر داری بیت اهل دنیا کافران مطلق اند

روز و شب در وقوق در لقلق اند موعظه

ای برادر ترا نه بدین جاه و جلال نیکنامی است

بلکه بدین سجره مراد تو نیکنامی است لطیفه

ای یار عزیز در فکر دنیا مباش با هم باغم

دین مدام باش با هم و بقین درین جهان

کسی را گوشه که از صحبت اهل دنیا گرفته باشد
گوشه بلکه کسی را گوهی توشه که برای
سفر آخرة آماده کند توشه **فرد** کسی
کز غم دین نباشد حزین دل ؛ زهی سست
پیمان زهی آهنین دل **موعظه** ای متمول
چرا خیره با مال می سازی خود را و بر
صراط بمرتبه اخیره می اندازی خود را و
بزرگان دین گفته اند کسی که در دلش محبت
مال است درین ویرانه بهرهٔ درجات آخروی
ویرانه **موعظه** ای بی شعور ازین منازل
و قصور ترا بسی خلل و قصور که عاقبت

بر سر نوالشبار است و خانه ات زمینی دوم
الشبار است **فرد** همه را خوابگه آخر زدو
مشتی خاکست :. کو چه حاجت که بر افلاک
کشد ایوان را **رباعی** قصری چو اساس
فلک انگیخته گیر :. خاکش بگلاب و عنبر آمیخته
گیر :. و زمهر در و گوی زر آویخته گیر :. آخر
همه را ز هم فرو ریخته گیر :. **ترغیبه** ای طالب
عاقل باش غافل مباش که دنیا بهر که
جانی است بهر خوردن جانی است **بیت**
خوردن برای زیستن و ذکر کردن است :.
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است :.

ترفیه لطیفه در ساخت دنیا ساخت آخرت
باید ساخت و یقین باید ساخت که مکاره
الیست با هر که تاخت آخر اورا بانواع تاخت
و نزد هر که لعبت نرد انداخت عاقبت
از وی برد و برانداخت با که بساط نشاط
شطرنج نهاد که در بهشا د آن نا شطرنج
نهاد بلک اورا شطرنج نبات ند با که
پیش آمد که پیش پیش برد شعر
مکاره اکلت کالهر ماولدت ؛ حیالة
فتکت من جار بالجیل رباعی دنیا چه ارزد
که بدو می نازی ؛ که خنده کند با تو کهی غمازی

زالی است دغا باز نبازی با وی ؛ ترسم
که برد دین تو گر باوی بازی ع زمانه هیچ
نبخشد که باز نستاند ؛ لطیفه ترفیه ملا ذمن
پرسیدم از یاری از احوال دنیا گفتاری
گفت آری جواب آن بکنایت گفتاری
که اولست او رازی بود گفت آری
دارد در گفتاری که با بن دونان را
بجود میکشد بعد از ان بمذلت میکشد
مثنوی زر دو حرفست هر دو بی پیوند ؛
زین پراکنده چند لافی چند ؛ ابلهی
بین که از بی سنگی ؛ دوست باد وست

میکند حکی **لطیفه** و نیز حدیثی درباب این
درباب که الدنیا جیفة و طالبها کلاب
ای غریق گرداب وای خفته رخواب
فردا ترا چه جواب که حلال آن حساب
وحرام آن عقاب وشبه آن عتاب
وبنیان آن خراب پس ای درویش
از صد تو ده که حرام ومشتبه است از حلال
مقدار یک مشتبه است **رباعی** چون
میگذرد عمر بدرویشی به ∴ چون هیچ حساب نیست
نمد پوشی به ∴ چون گفته نویسند بجا خموشی
به ∴ چون کار بقیمت است کم گوشی به ∴

لطیفه ای یار فرزانه چون شده حساب
هر یکی در پیش است وزدانه فرصت غنیمت
است کار امروز کن فردانه **شعر** مافات
مضی وما سیاتیک فاین ∴ قم فاغتنم
اللذه بین العدمین **بیت** گذشت ماضی و
معلوم نیست استقبال ∴ زمان حال
غنیمت شمار در هر حال **لطیفه** ای نواب
خان دوست مدار جاه را برابر جان
وخود را از مرتبه مرتبه مرسه خویش مغرور
مکردان وسر غریب را از پیر وجوان بر
جوان کرم برخوان وتجبر وتکبر وخشم نشتم

وستم و ترفه و ترفع را مان که در طرفة
العين خواهي شد بي جان و مان و عافيت
همان شوکت تو خست خواهد ديد که
شوکت شده خست را خواهد خليد
لطيفه اي زمره حکام بشنويد از ما عدالت
پيشه دران جهان رستگار خواهد بود و بر ما
عدالت بسيار خواهد بود لطيفه اي صاحب
حشمت چشم چشم خشم خود را کور
گردان تا پايان حفره گور تو شود تابان
و يقين ميدان کسي که غافل گرد از خود بت
از صبح تا شام ورا چه از اخبار قيامت

[illegible]

نرسيده او را بمشام او مغرور جاه لشکر
شده است و گوش دل جا سنگر شده
است لطيفه اي ظالم تو چنان پنداشته
که منزلت کردن کس ان منزلت دارم
و بر هر که ما جور کردم ما جور کردم حاشا
که خطا دانسته فرد پنداشت ستمگر
که جفا بر ما کرد ⁘ در گردن او بماند و بر ما
بگذشت ⁘ لطيفه بلک مظلومان را
داد بايد داد و ترحم در نهاد خود بايد نهاد
از انکه ميداني هر که او نيک ميکند بايد
او جزاي بطبق آن بايد لطيفه تا تواني

نیکسانرا دستگیر ؛ تا ترا هم دست گیرد
دستگیر لطیفه ای صاحب تمکین درین
مکان بهر مکین تا داری امکان اخلاص
بهر کسی پیش گیر مکین که اگر همنشینه از صمیم
دل با اینمانی یقین دان که با ایمانی ؛
لطیفه شریفه ای عریف تا چند لعلی تهی
مرجانرا دیادگی مروارید و مرجانرا و تا کی
بدین فیروزه خودرا فیروزه بخت بینداری
و شمردن یاقوت قوت خویش یاقوت
شماری با وجود میدانی که فرد اینها همه
احجار زند و مدرس پرده استقلال خود مدر

که هر یکی اگرچه در نظرت بها دارد فاما نزد
عارف برابر جوهر قسم جوهر بها دارد
لطیفه ای زنده دل کسی که از قبل او
بدنیا طلاق باین عام است از جانب
حق همنشینه با انعام است لطیفه ای دوست
تا رنج نکشی رنج نخستی و تا گنج نشینی
گنج نه بینی رباعی آشنائی خلق دردسر است ؛
بی نشان باش تا ندانندت ؛ گر
نشوی گوشه گیر چون ابرو ؛ بر سر دیدها نشانندت
لطیفه و اگر احیانا مجلس پردازی مجلس
عارفی نشین که چون گلستان است

هر که دران درآید گلستان است پس هر
گل عرفان که دران بستان یابی بستان
لیکن جلوه خلوت در انجمن در انجمن
نیز لازم دان رباعی هر یار که بیوفاست
بگذاشته به ∴ هر تخم که بی بر است ناکاشته به
چاهی که ازو آب بمردم نرسد ∴ گر چشمه
زمزم است انباشته به ∴ لطیفه ای دولتمند
هر چه داری بمحتاجان ازان بخش باید که
برکتش حق تعالی از فضل خود دری بر تو
بگشاید لطیفه عزیز من مرد تالنت که همه
همه او معروف تالنت مرد النست که

درو کار مرد النست هر چه یابی تنها شده
نخوری بلکه تنها شده بخوری که بسیار
خوار بسیار خوار و علت قلت در میان
نیاری که آن کمال حجاب است نیاری
لطیفه ای کال نور معرفت خدا کی بینی
هرگاه پری از طعام تا بینی مثنوی کم خورنی
جبرئیل باشی تو ∴ پر خوری بحو میل باشی تو ∴
تا گلو پر مشو که دیگ نه ∴ آب کمتر بخور
که ریگ نه لطیفه از ار دل از دل دور
نمای اگرچه آشنایی اما بوقت آشنایی
و تقریب دوتان منت دذبان بگشی

وکرنه کم از مکسی بیت طمع را سر حرفست
هر سه تهی ؛ از ان نیست مر مطمعان را بهی ؛
بلک در سینه سنان خوردن بهتر که
از سفلکان سه نان خوردن چو از دونان
دو نان خوردن سنان در سینه می باشد
سنان در سینه به باشد از دونان دونان
خوردن لطیفه آری در استدعای باری
که رو باری نشود یاری اجابت نمای
و یقین دان که مده بر باد نان کسی که بلی
طلب دست کند نان کسی کو نش کن
حدیث سرور عالم و سرور نبی آدم لو دعیت

الکراع ؛ الی کراع ؛ بلا اکراع ؛ فی کراع لا
جبت لطیفه ملاذا هر که از دولت قناعت
اکتنازی دارد او همیشه عیش و نازی دارد
و هر کس که قناعت بر مشتکی از حبوب
ورزد مشتکی از احوال خود نزد مخلوق نگردد
لطیفه ای قناعت اطواری کسی که از زور
قناعت بوشید بر د باز یقین دان که
او را از حضیض ادباری با وج رفعت برد
باری تعالی که از وست همیشه فیض باری
و هر که شد لابس رداء رداءة و بیکاری
در عزت او اقام مذلت سد ساری

بلکه او را اکر دکرد کرد دنارت وخواری
بیت بنیش قانع نیست عالم یک نثیر
هست طامع را جهان وجان عزیز ونیز
بزرکی میفرماید رباعی کیمیائی ترا کنم تعلیم
که در اکسیر و در صناعت نیست رو
قناعت کزین که در عالم کیمیائی به از
قناعت نیست لطیفه ای عزیز احوال
طغام ظالمان چه برسم که ان بظاهر مرعن[illegible]
و بباطن برسم بس ناتوانی دست بر ان
دراز مکن و دل خود را اصلا در ان مفکن
لطیفه ای محرم راز کم زار اکر کم آزار شوی

کم خوار شوی اکر تو کم خوار شوی بیت اکر
ای خواجه تو کم خوار باشی بچشم مردمان
کم خوار باشی لطیفه ملاذ من طامع بسان
کربه کرسنه نکرانست و قانع اکر بر دیده نشیند
نکرانست نشنو عالی همتی میفرماید قطعه
چو دونان درین خاکدان دلی مباش
از بی یکدونان مضطرب چو دانی که
روزی دهنده خداست مدار از طمع طبع را
منقلب چه ای چه ای بیش [illegible] درد
ملک چه میخواهی از قاضی و محتسب
و من یتق الله یجعل له مخرجا ویرزقه من

حیث لا یحتسب لطیفه ای حریص حرص
وخواری میان یکدیگرند تو امان تا حرص
نگذاری هرگز از خواری نیابی تو امان لطیفه
ای طالب حقیقی حقایق اشیا را کسی
گرداننده است حب و بغض عالم بخدا گر
داننده است بیت از خدا دان خلاف
دشمن و دوست ؛ که دل هردو در تصرف
اوست ؛ لطیفه آفرین کسی که طبیعت او
از کناهان آبی است و اراده انتقام در دل
او چون نقش آبی است بلکه هرگرا
عقیدهٔ فردانیت ذات مطلق هست فردا

بلره

نیت انتقام امروزه نخواهد بست لطیفه
ای خاتم عز را نگینه اخلاص بهمکنان بکن نگینه
لطیفه ای دلارام در وقت غضب طبیعت
کسی که رام است نزد حق از جملهٔ کرام است
و هر که راضی بقضای خداست تا زیست
وقت عبور صراط سوار بر اسب تازیست
لطیفه نگارا طریقت مدارا چون در نمی
یابی بهیچ کار رمدی را با هیچکس بسبب
آن مکن مدارا بلکه در همه کارها معاون
نگر خدارا بیت دل آن دل که وقت
بیجا مسح ؛ که بجز حق درو نگنجد هیچ لطیفه

ای بزرگوار دل را بکمال غفلت مگردان
بیمار و همیشه از محاسبه قیامت در دل خود
بیم آر و در عسار و لیار رخ متاب بر همین
ولیار و بخداوند یکتا ریقین خود ثابت دار
فرد تکیه بر دیوار کردم بر سرم افتاد خاک
خاک بادا بر سر آنکس کو تکیه بر غیری کند
لطیفه
ای مغبون ذوفنون داری بقین در اعتقاد
من جنون که بروز و شب در طلب دنیای دون
سرگردانی چو مجنون و همیشه در تجسس خسیس
می باشی چو نون که دایم در خواهش آنست
در دریای مکنون و ساعتی در دل نیاوردی ای

ساعة منون که نمیتوانند در ان مدد کرد
آبا و بنون و نمی ترسی از حاکمی که امر اوست
میان کاف و نون باید که همواره بر نعم
شاکر باشی و ممنون و بلوسی بر حساب
حسنات و معیوبات و معیوبات بعروض
و مسنون تا مندرج شوی در زمره لاخوف
علیهم و لا هم یحزنون لطیفه شریفه ای یار
عزیز کمال حرص را از باطن چرا نمی کشی و
کلب محال طلب خود را چرا نمی کشی و
بیهوده نهال جمعیت خویش را میکنی و
میکاهی شب و روز این چنین جانی

و میدانی که پیش از وقت فایده آن
هیچ جانی باید که جازمه خود را از منطوقه
نصیبکم یصیبکم آری و دولت جمعیت و
حضور که با ملک غفور داری تا توانی
از دست نگذاری بیت آنچه نصیب است
بهم میرسد :: گر نستانی بستم میرسد ::
و نیز کاملی میفرماید قطعه فراموشت نکرد
ایزد در آن حال :: که بودی نطفه مدفون و
مدهوش :: روانت داد و طبع و عقل و
ادراک :: جمال و نطق و رای و فکرت و
هوش :: ده انگشت مرکب کرد بر کف

دو بازویت مرتب ساخت بر دوش ::
کنون پنداری ای ناچیز همت :: که خواهد
کردنت روزی فراموش :: فرد بهر جایی
که خواهی رفت خواهی خورد رزق خود
نه خواهد بیش و کم گشتن نه جا بلبانه جا
بلقا لطیفه ای مرد رو از زیر چرخ دوار
کسی را میازار و در روز قیامت لعرصات
میازار بیت چون ردّ و قبولت همه
در پرده غیب است :: زنهار کسی را نکنی
عیب که عیب است :: لطیفه ظریفه ای سالک
اگر عیب خود بازمینی بخدا اگر بازمینی و اگر نه

حالی یقین دان که در جانی واگر نه لاهی
مقبول الهی واگر نسی ساهی حقا که ساهی
واگر نکردی ساعتی از حق ناسی الحق که زبدهٔ
ناسی **لطیفه** جانان از حرام بیرون حرام
ومباش درشت درست و تمام تمام
بیت در مشرب عشق اگر درستی ؛ با خلق
خدا مکن درشتی ؛ و از مناهی تباهی محترز
شو و از مناهی مباهی مشو و همیشه باش
در اجتناب نواهی و براه زنان مرو که
راه زنان اند **بیت** در راه خدا که ره زنانند
آن راه زنان همین زنانند **فرد** برای

بدلم

یکدم شهوت که خاک بر سر او ؛ اسیر زن
نتوان شد لب لبهای دراز **لطیفه** و مزاج
خود را از مزاح مزاح مکن و با همه مردم مردمی
کن که آدم آن دم باشد که آدمیت ورزد
ملک اگر دیو بود و گردد هم با آن صفت
آدم گردد **لطیفه** ای برادر هر انسانی
انسانی باشد که انس و انسیت نماید
ملازمن اگر انسان نیست انسانیت کند
انسان عین انسان است و گرنه لسان
دواب است انسان نیست **فرد** این
که تو بینی نه همه مردم اند ؛ بیشتری گاو خری

بی دم اند لطیفه ای مرد آدمی معین خلق و
معین خلق خصوصا درشان اقارب و مهمان
تفرقه توقیر توقیر سان که و مهمان ربر و وقت
عشرت یاران خود را برسان و مر طفیلان را
می باش برسان ظریفه نفس عبادت ار
چه بصورت عبادتیست لیکن بنقطه ز عبادت
زیادتیست لطیفه و در بارهٔ دوستان
چنان مقرر کن در جهان فرد کر با منی و در یمنی
پیش منی ٭ ور بی منی در پیش منی در یمنی ٭
و در وادی مروت و احسان بنماید گر از
کسی رو بتابی ٭ بلک خورشید صفت بر همه کس

بتابی

بتابی لطیفه ظریفه ای درویش اسرار انتزار که تو
در سرداری هر که که سراسر بکشی سرداری
لطیفه تا کی زمین نهی که در سرداری آن را
زمین بنه که در سرداری لطیفه ظریفه
حبذا کسی که دیک ناخوشی او جوشی
نیابد و از رخش عوایق رخش از صبر بتابد
لطیفه ای طالب گرد نام پدر چه گردی ٭
مگو تش که خود پدر گردی فرد گرد نام پدر
کسی گردد ٭ که ندارد ز خویشتن مردی ٭
ای دوست باطن خود را با اسرار حق میدار
آبادان و درین راه تمام عیب ذکر نیست

آبادان بلکه آنچه مقرر درین میانه سبب
مدارکه نسبت نسب است **لطیفه** ملاذ من
کسبی کمال باید ورزید کسبی کمال کاهی کاهی بازرید
فرد کسبی کمال کن که عزیز جهان شوی ::
کس بی کمال هیچ نیرزد عزیز من **لطیفه** ای
درویش خود را دربند پنداری و مدیح خود
در هیچ پنداری **رباعی** ستانیش سرایان
نه یار تو اند :: نکوهش کنان دوستدار تو
اند :: وبا لست دادن برنجور قند :: که
داروی تلخش بود سودمند :: ترا اینک
پیداست اکر بشنوی :: وکر نشنوی خود بنشیان

بلی

نشوی :: **لطیفه** حقد و حسد و ستیز بکن ::
وبا هیچ برادر این ستیز مکن **رباعی** دردا که
استیز نیک نامیم هنوز :: در کفت و شنود
خاص و عامیم هنوز :: شد عمر تمام و ناتمامیم
هنوز :: **لطیفه** ای مرد آزاده نشنو سخن بی
تکلف و ساده که تمام شب بباید نهاد سر
بر وساده بلکه سحرها باید خاست و با ذوق
دل از خدا خدا را باید خواست که وقت ظهور
نور است و زمان نور ظهور **فرد** سکان
کوی تو شبها همیشه بیدارند :: ترا چه شد
که تو شبها همیشه در خوابی :: **لطیفه** ای داعی

صد بار [illegible]

هر کز در منزل مناجات باشد استجابت
از تو کی مناجات باید قند کی دعای تو
مستجاب شود :: که بکوئی در دو صحرای
ونیز حسن ادای حسن نشنو بیت حسن دعای
تو کر مستجاب نیست مرنج :: ترا زبان دکر و
دل دکر زبان جکند :: لطیفه شریفه ای عبد البطن
قوتی که ترا حاصل یابوان اطعمه و نیز ست
اکر بمصرف داری منبتر غیب بخلاصت نیست
وکرنه در ان حساب هایم باشی کمتر از
بهایم باشی پس این بمه لذاید دنیای
مردار بر ذایقه طبیعت خود مردار رباعی

شنیده ام که بقصاب کوسفندی کفت ::
دران زمان که کلویش بتیغ می برید سزای
هر خس و خاری که خورده ام این دیدم ::
کسی که پهلوی حریم خورد چه خواهد دید :: لطیفه
ای ریاض باید دلاوری بر سر ریاضت
دلاوری و با نفس خود نمی رانی شیطان را
نمیرانی با ریاضت تو ریاضت برنمی دارد
و سیر سلوک ترا بمقامات عالیه
بر نمی دارد بلکه تا آن دو دشمن را زنی
نه مردی زنی و اکر معدوم کنی یا شمشیر
لا آن هر دو را در میدان الا الله معتقد

باشم نیز بس در مملکت بطون وقتی
میکنی کامرانیی که همیشه آن دو دشمن از کامرانی
بیت تا تو از نفس خود زبون باشی
عارف کردگار چون باشی لطیفه شریفه
ای برادر بقینی یقین دان که در هر که با نفس و
شیطان همیشه دارد نبرد فردای قیامت
اورا نه عذاب حسرت و نبرد لطیفه
ای مسترشد کار مرید مرید نمی شود بی زاری
بغیر از خود بیزاری بیت از خود ببر
ز غیر بریدن چه فایده جان را پاره
ساز جامه دریدن چه فایده شریفه

دردا دردا هزار دردا که عمر عزیز را
گذراندی بامروز و فردا یک لمحه
بیاوردی معامله فردا و تا چند افزایی
بخاطر در دل خود بخواهش کرد و فردا خود را
بگذار و سوی حق فردا آ فرد تو مباش
اصلا کمال اینست و بس رو در رو
گم شو وصال اینست و بس ای سالک
خود را تلوث بدنیه قرار دادن بدنیه
است و سبب ترقی حقانیت بی ریای
حقانیت است بیت چاک خواهم
زدن این دلق ریایی چکنم روح را

صحبت ناجنس عذابیست الیم ؛ بلکه
خود را در مقام تجرید و تفرید نوعی
که نماند از خود و تعلقات نام و نشان
بیت تعلق حجابست و بی حاصلی ؛
چو پیوندها بگسلی واصلی ؛ لطیفه ای
طالب جز مطلب رضای حق مطلب
وبگذار این همه انواع عجب و عجب لطیفه
شریفه ای همراز همیشه گرفتار قید آرامیم
باید که خود را آگاه گاهی ریاضت آزماییم
و باطن را با تجلیه خواطر تحلیه نماییم
واز صحبت جماعه ماکران بگریزیم ماکران

طلبی

نخستین ساعتی کایجاد هر موجود میکردند
صلاحی در صلاحی ما اگر می بود می کردند
لطیفه شریفه ای عزیز جان برابر برار
اوج فکرت از حضیض فطرت بستی
که چون صعوه هستی دل بباری بستی
از کلف تکالیف رستی و چون
بجوانی جستی اگرچه از جستی توانستی
از جوانی و مستی ندانستی و در پیری خستی
اگرچه دانستی از بس سستی کاری نتوانستی
پس معبود خود را کی جستی و با خالق خود
کدام ساعت پیوستی بلکه محقق شد ترا

که وقت رفتن تهی دستی رباعی روزم
بغم جهان فرسوده گذشت ؛ شب در
هوس بوده نابوده گذشت ؛ عمری که ازو
دم جهانی ارزد ؛ القصه بفکرهای بیهوده
گذشت ؛ لطیفه ای زوار رحیل تا چند
طول امل وکناهان چون حبل وابن همه
رد وبدل لا واجبل نمیدانی که قریب است
موعد واجل ونمیگذارد احقر واجبل
دردنیس است خلق خلق الانسان من
عجل کوشش کرده کوشش در عمل رباعی هرفرد
یکی زدر درآید که منم ؛ خودرا بجهانیان نماید

که منم ؛ تا کار جهان برو نظام گیرد ؛ ناگاه اجل
زدر در اید که منم ؛ لطیفه شریفه بس ای پریشان
اطوار مکردان خودرا دیوانه وار وای مکارم
تخم حیل مکار روای زوار از مکر باخلاص روار
و همیشه در دل خود دار از خوف خدا ممکن
وقار تا در انجا بود ترا باعث وقار فرد
مردن چو حقیقی است کی ترسم ازو ؛ من
ننک زیستم ازان می ترسم ؛ لطیفه ای
ناقص فطرت جمیع اشیارا نزد خود امانت
حق کردانی از فقدان امور محبوبه چرا خودرا
محزون کردانی باید که مضمون ان لله ما اخذ

وما اعطی فمن انت فی البین در دل گذرانی

لطیفه شریفه ای محتشم شکفته با خشم خود مباش

که ترا این بن باد ست و شفیته این جهان مشو

که ترا بی بنیاد ست **لطیفه شریفه** ای طالب

حق طالبی که با عشق خدا نباشد تا مست در

وادی محبت او را نقصانی تمامست و هر که

باشد شراب حقیقت را باده پرست

طیرانش در عالم لاهوت باده پرست ملاذ

من سبب ظهور کنوز آن میدان نوشش

کردن قطره آن میدان **بیت** می صرف

وحدت کسی نوش کرد که دنیا و عقبی

فراموش

فراموش کرد **لطیفه شریفه** ای طالب باید که

مسلمانی باشی دانی که مسلم آنی باشی که

بر آتش ناشی آبی باشی و حدیث ملایم

با حبیب و خبیث بکنی بلک نخ نخ و عناد

عباد از هم بکنی و از جود جودِ خود بر کسی

منت منهی که منهی است و بر حرف احدی

انگشت اخذی مداری که تا بازار منهی است

و بر انگشت افروخته محبت حرق وجود چون

سپند بسنداری و تحیل تخلل با جدی

در دل نگذرانی و تجمل تحمل از دست بگذاری

و آفریده را معایب معایب نکردانی نگردانی

و علم خدا جدا از خود ندانی آنگاه توان
گفت که تو مسلمانی **لطیفه ظریفه** آورده‌اند
که در جوار سلطان العارفین جهودی بود از او
پرسیدند که در ظل این چنین عارفی هستی
و چرا از دولت اسلام تهی دستی آن
جهود در برابر جواب نمود که اگر مسلمانی این
است که شما دارید شرم آیدم از این مسلمانی
و اگر آنست که سلطان العارفین دارد
آن نه کاریست با ساقی **لطیفه شریفه**
ای درویش درویش کسی است که درویش
از تفرج تفرج و از شوق شوق هوا گذشته باشند

و هوس از هوس خود گذشته باشند و جسد
از جسد خویش دور دارد و خویش را از ابدا
ایذا را ابدا نفور دارد و دایم دل بریان
و چشم گریان داشته باشند و از مزاحم
مزاحم احدی نگردد و نیران عشق در کانون
سینه او مشتعل گردد و در آنات خلوات
و جلوات بمراقبه آیات حق مشتغل باشند
و توکل نماید بخالقی که او را اکمل اوصافست
و آزاد از نقص نقص ذات اوصافست
لطیفه ای درویش در جمع تصوف همه
کوشش در صوفی صافی بودن کوشش صوفی

آن نیست که ظاهر صوفی باشد و باطن درد
و صافی نوشد لطیفه ای صوفی لایوفی
تا چند با رقص و سماع موصوفی و با چنگ
و رباب چنگ مصروفی باید بشریعتی
بنومی نامعروفی رباعی یا از حدود شرع
برون می نهی منه :: خود را اسیر نفس و
هوا میکنی مکن :: بی حبل شرع نیست خلاصی
ز چاه طبع :: این رشته را ز دست رها
میکنی مکن :: لطیفه ای سالک درویشی
نجبه لباسی است بلکه یقین دان که آن
لباسی است ظریفه ای درویش کن

حسن عمل در پیش و کرمهای پس از پیش
و همیشه باش با دل ریش غربت کیش
و مباش عقرب نیش و بیزاری نمای
از خویش و از هر خویش خویش تا بوی
رسد ترا ز فقر کم و بیش رباعی
درویش کسی بود که نامش نبود :: در هر دو
جهان مراد و کامش نبود :: در آتش فقر
گر بسوزد صد بار :: از کس طمع پخته و خامش
نبود :: لطیفه ای درویش فردا درو
خواهی کرد امروز چیزی را که کشتی پس
جهد کن در حسنات که بساحل رسد ترا

کشتی که محال است بغیر از قبولیت آن
دریافتن خلاصي از دریا رفتن دریافتن
لطیفه اي مرد دانا حق را درحق خود
نوازنده میدان ودل مرده را یا سازو
نوازنده مدان وازپیش خود هر ساز
ونوازنده بران **لطیفه** اي مغرور قوای
برنای از جهل چرا برنایی وتا چند کنی
عمل بریایی باید که فراغ از زبان بربای
ویا صلاح کنی برباے که هرکرا اوفاتش
منحصر برین است ماوای او جنت الماوی
وخلد برین است **لطیفه** اي زبده زنده

دلان کوش کن کلام معجز بیان کماندین
ندان کفیتم ترا ذکر تو دان **لطیفه** اي در حلق
اذکار جلیس ذکر خفی وجلي است جلي
در بدایت حال وخفی بمرتبه کمال فاما
در هر دو قسم مذکور ذاکر محو باید در مذکور
عارفان کفته اند سنته الذکر خیر من
سیئه الذکر **لطیفه** اي عامل حسن
عمل براهي ماز ادست که امیدواري از ان
بهشت وماز ادست **تزلیفه** اي صاحب
انصاف بوریا باف بوریا نبهد که
ابدون دخ ترنیت تصرف دنیا بمای

که نا غایت ای دون دختر نیست ظریفه
ای عابد ذنب و مکر مدار بد ستار
اخلاص عمل بدست آر ای طالب لقینی
بارها بکنایت کفتم که اوراق فلسفی
پاره ها کن و از فیلسوفی بارها کن
لطیفه ظریفه ای متوسفی جنان دانی
که لازم است بر من سواک بلک این
عام دانی بر خود و بر من سواک لطیفه
ای زاهد نماز نماز ما که کدام رکنش
با حضور قلبی است دایم که تمام
از کمال قلبی است. رباعی فسق است و

فجور ورد هر روزه ما :: وی پر ز حرام کاسه و
کوزه ما :: میکرید روزکار و میخندد عمر
بر توبه و بر نماز و بر روزه ما لطیفه ظریفه
ای صادق طالب نماز صبح صادق
بوقت کاذب و نماز پیشین بوقت
پیشین و نماز دیکر بوقت دیکر و نماز
شام خاطر روم و شام و در نماز خفتن
دل مایل خفتن این طور نماز ها کذاری
باید بحضور دل کذاری مثنوی زاهد انفاس
عمر مغتنم است :: انقطاع حیات دمبدم است
عمر بکذشت و ما پریشانیم :: نیکر خیه بار مهمانیم

ظهر عمرم بوقت عصر رسید؛ عصر ما تا نماز
تمام کشید؛ فجر امروزه را چه بازم زد؛
بهر خفتن ذخیره باید کرد؛ گفتن جواب کور
نزد نکیست؛ موج کرداب کور تاریکیست؛
لطیفه غرض از نماز نیاز ست که آن
بمنزله حقیقت از مجاز ست بیت کر با تو
بوم مجاز من جمله نماز؛ ور بی تو بوم
نماز من جمله مجاز لطیفه ای مسعود از بس
رکوع و سجود که ریا میکنی تراچه سود بیت
کلید در دوزخست آن نماز؛ که در چشم
مردم کذاری دراز؛ لطیفه ای مصلی جمیع

اوقات خاصه در صباح و در مساجد کهی
لطیفه ای متقدای در موافقت امام
میکوشی که هر که نه چنین ماموم است بدنش
در آتش دوزخ باعتقاد ماموم است
لطیفه ای صایم بی برگ کناه هر روزه
تو فاقه ایست هر روزه تو لطیفه ترفیه
ای صد معلی تسبیح و مصلی از مطلب اعلی
خارجانند بلکه جمیع فکر غیر ذکر خدا
طالب را خارجانند لغز و سبحه
در دست تو خیان کوید؛ دل بکردان مرا
چه کردانی؛ لطیفه ترفیه ای مرید کلاه و شجره

گرفتن عطله زمانه شجرهٔ مراد ترا برنمی
آید و بقید سلسله رسمیه بودن امید
ثمر ا برنمی آرد یقین دان جمعی که بقید اینها
مانند زمرهٔ ناقصان و از سلوک
درمی مانند و منزل عارفان را بر درمی مانند
وکسان که ببرکت صحبت عارفی از
خود درمی گذرند ازان درمی گذرند و
ترقی میکنند هیچ حجاب را میکنند
لطیفه شریفه ای شیخ مقتدای اقتدا را
بسی باید که او کبنی است نه باکسی که او
مکارو کبنی است و خدمت کاملی توان

کرد که او را واردات از عالم بالافحام
باشد نه آن که او همیشه بالافحام باشند
وزیرا که مزکوم نیستی بوی کلام شیخ
عطار در باب پیر مرشد دریاب
پیر ره کبریت احمر آمدست ∴ سینه او
بحر اخضر آمدست ∴ راه دورست پر
زآفت ای پسر ∴ راه رو را می بباید
راهبر ∴ گر تو بی رهرو فرو دآیی براه ∴
گر همی کوهی فرو افتی بچاه ∴ کور هرگز
کی تواند رفت راست ∴ بی عصاکش
کور را رفتن خطاست ∴ لطیفه شریفه ای

دوست دوش فارغ مباش وبدرگاه
تواب فارغ شده الواب تواب را
فارغ باش **تشریفه** اي درويش روشن
ضمير دايم از شهادت جوارح خوارج مي باش
خطر وخودرا از تكبير منكر نكير مطلير نكبر كه
اگر فردا جواب با صواب آنها جواب
روان گفتي از عنايات حق با غنايم باشي
ودر قبر چنانكه درباغ نايم باشي گرنگفتي
جواب شان درخورد ربر خود كه هست
نازك وخورد كز آهن بزرگ بايد خورد
تشريفه اي مجرم صد توبه توبه نبود

بشكني

بنيدلش كه محرم بيك نقطه مجرم شود **رباعي**
بازا بازا هر آنچه هستي بازا ؛ وركافر و
رند وبت پرستي بازا ؛ اين دركه ما
دركه نوميدي نيست ؛ صد بار اگر توبه
شكستي بازا ؛ **لطيفه تشريفه** ملاذ من توبه نصوح
كن كه هنوز در بازست و تايب چنين
سير وسلوك چون بازست **بيت** دل
بر هوس گناه و بر لب توبه ؛ زين توبه
نادرست يارب توبه ؛ **لطيفه** اي دوست
علم وحلم وسخا اين سه عادت اند
كه موجب كمال سعادت اند بلكه هر كه طبيعت او

منحرف ازین سه پند است فردا بر آتش
دوزخ چون سپندست لطیفه شریفه ای
نحریر بحریر و دنیا پوشیدن موجب وجاهت
است تقوی گزین که موجب وقار وجاهت
است بلکه هر کس را آن زادست در
هر دو جهان آزادست لطیفه ای علام
عَلَم علم عالِم عالم بعمل عالی است وگرنه
زشیطان غالی است وازین معنی گفته اند
ف دالعالِم ف دالعالم شریفه ای
مدرس علم را بار حلم خود کن چون فقدان
ومیان آن ولی علم بسیار فرقدان

بیت علم بی حلم شمع بی نورست ::
هر دو باهم چو شهد و زنبور است ::
لطیفه شریفه ای صاحب تحصیل ذهن
خود را از مطالعه بعید مکن و تا توانی
تعطیل ذهن بجمعه و بعید مکن شریفه
ای طالب علم نجات میدانی
که بر جهالت چه دال است یقین دان
که در بحث شغب و جدال است بیت
این همه علم جنس محرم است :: علم
رفتن براه حق دگرست :: حرف
کو کاغذ سیاه کند :: کی دل تیره را

چو ماه کند لطیفه ای شاکرد در خدمت
استاد سر را قدم کرده باید استاد
و حرف سوی ادب سوی او نمیتوان
کرد استاد و ابا را از خیر الآبار من علمک
نمی شاید بخود قرار داد شریفه
ای شاعر شیوه کسی که همیشه کفتن
اشعار است نزد اهل فضیلت این
شیوه اش عار است لطیفه ای مفتی
اکر بجواب مستفتی مفتی و جواهر از صدف
صدق کشیده سفتی بمراتب عالی خفتی
و اکر بشیوه تها شکفتی و بناحق فتوا اشتی

کفتی

کفتی مقوله ویل لسان خود شنفتی پس جهد
کن که نباشی حیله آموز باری مستفتی
لطیفه ای قاضی وقتی نامت قاضی
است که دلت با مظالم نامستقاضی است
پس اکر بعبادت مرتاضی مباش بر
ناحق راضی و توبه کن از انچه کرده در
ماضی و رعایت شریعت از دست
مده در قضا یا قاضی رباعی ای
دل تو دمی مطیع فرمان نشدی ⁘
وز کرده زشت خود پشیمان نشدی ⁘
قاضی و فقیه و مفتی و دانشمند ⁘ این

جمله شدي ولي مسلمان نشدي تعريفه

اي متشرع هرجا بيني چيزي كه نامشروع

است منكر بپندار ازانجه نامشروع است

آري اگر قدرت تغير آن يابي بزبان

وبدست توقف ورزيدن درانجا

بدست وحديثي كه من سَكَتَ سَلَمَ

وَ مَنْ سَلَمَ نجاست محمول برجايي است

كه نجاست لكين اي فهيم درينجا

محكم بمقامي است كه راهيست مستقيم

وان استكراهست بدل سليم

تعريفه اي حضرت مير پس ازان كه

طوطی

بميري مير وموتوا قبل ان تموتوا

ميدارد ضمير فرزد سالها شد كه دوستان

باتو مير گويند تو نمي ميري تعريفه اي زمره

سادات عادات السادات سادات

العادات مي بايد اي فرقه احرار شيم

الاحرار احرار الشيم مي بايد تعريفه

اي برادر رضاي خالق مادران است

كه جنت برضاي مادران است تعريفه

هركه از رضاي پدر بدر است اگرچه پدر بزير

است در بدرست پس پس انسب

آنست كه ازحكم اين ما نتابي كه خزاين

سعادت جز این نیابی لطیفه ای دلدار
همراه نکو باید و همراه نکو در دل وار و
همسایه نکو باید همسایه نکو نشان
مگذار و خویشتن را از دهول اخبار
اخبار اخیار حدیث سید سند
ابرار ارع الجار و لو جار برار شریفه
عزیز من مردم بد منشان باخود
منشان همنشینی کن که چون گل
بوستان است هرجا باد او داری
ازو بوستان است پس ای مونس
من فرد روزان و شبان بگرد

ابی

مردی می کرد :. مردی کردی چو کرد
مردی کردی :. بزرگی می فرماید رباعی
گر مونس همدمی دمی یافتمی :. زو چاره
مرهمی همی یافتمی :. در آتش دل سوختمی
سر تا پا :. از دیده اگر نمی نمی یافتمی :.
وا گر با دانی نشینی نادانی گفتیم ترا
دگر تو دانی فرد باری که در و معرفتی
نیست مگیر :. کاری که در و منفعتی نیست
مکن :. تاریخ دهم
شهر رمضان المبارک
سنه ۹۸ اتمام شد

قنوت نماز غفیله

اللهم انی اسالک بمفاتح الغیب التی لا یعلمها الا انت ان تصلی علی محمد و آل محمد و ان تفعل بی ما انت اهله و لا تفعل بی ما انا اهله

اللهم انت ولی نعمتی و القادر علی طلبتی تعلم حاجتی اسالک بحق محمد و آل محمد صلواتک علیه و علیهم لما قضیتها لی و ارحمنی

برحمتک یا ارحم الراحمین

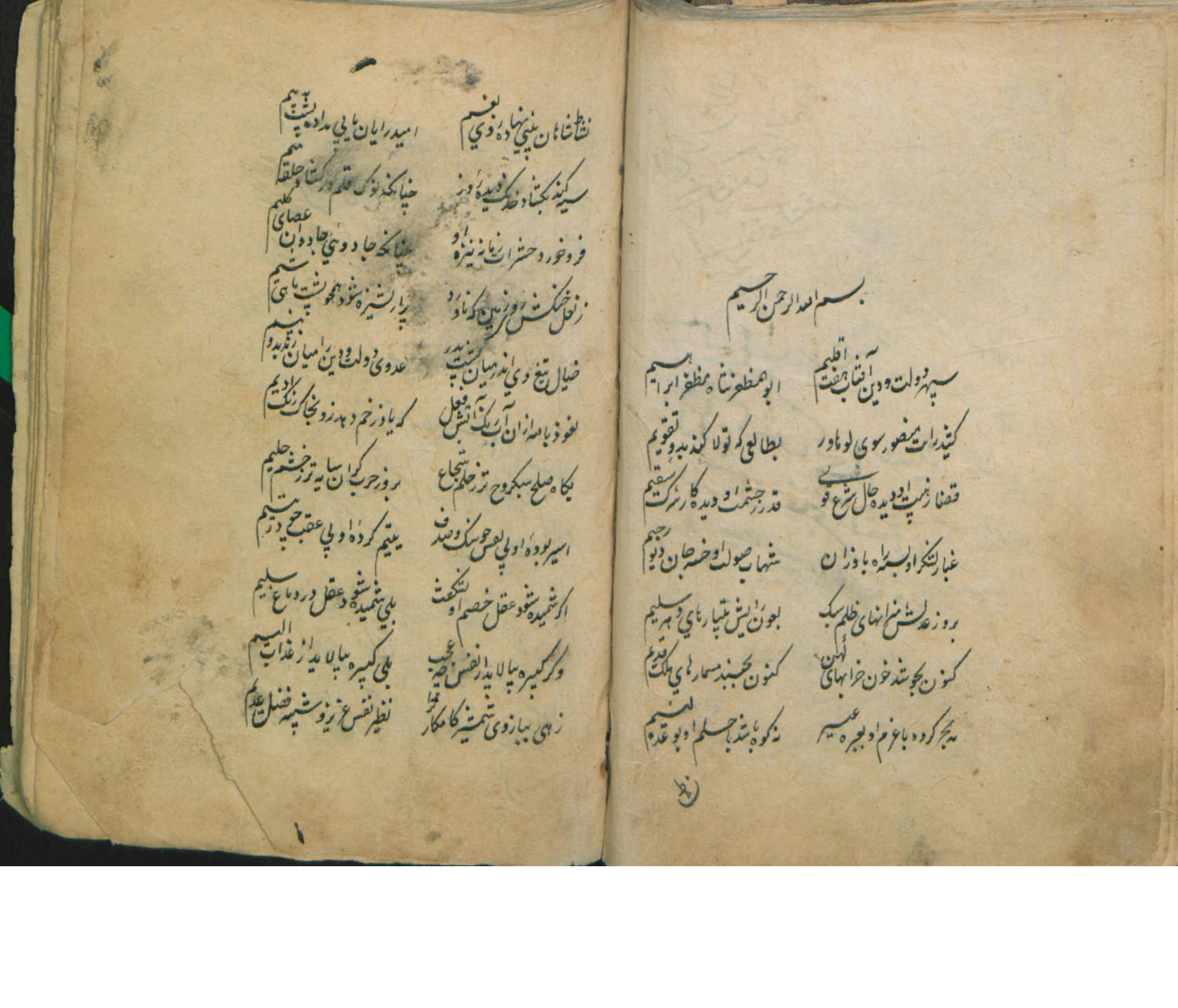
بسم الله الرحمن الرحیم

همان منزلست این جهان خراب
که دیدست ایوان افراسیاب

دیوان ابو الفتح

کجا است پیران
نگرکش کجا شد
بر کی غنج کش

کجا است پیران
نگر کش کجا شید
بر کی غنج کش
یاد ب ...



بسم الله الرحمن الرحیم

سپهر دولت و دین آفتاب هفت اقلیم — ابو المظفر شاه مظفر ابراهیم

کشیده رایت منصور سوی لوهاور — بطالعی که تولا کند بدو تقویم

قضا ز هیبت او دیده حال شرع قوی — قدر ز حشمت او دیده کار زیرک سقیم

غبار لشکر او برده باد زان — شهاب صولت او خصم جان دیو رجیم

بروز عدلش منزلهای ظلم سبک — بعون رایش بتیارهای وهم سلیم

کنون بجوشد خون خزانهای آهن — کنون بجنبد مسمارهای ملک قدیم

نه بحر گردد با عزم او بعبره عسیر — نه کوه باشد با حلم او بوعده لئیم

نشاط شاهان بینی نهاده روی بغم — امید رایان یابی بداده پشت بهیم

سر کینه بگشاد خدنگ دیده دوز — چنانکه نوک قلم در گشاد حلقهٔ میم

فرو خورد حشرات زمانه نیزه او — چنانکه جادوی جادوان عصای کلیم

ز نعل خنگش روی زمین که باد رود — پر از ستاره شود همچو پشت ماهی سیم

خیال تیغ وی اندر میان گشت بدر — عدوی دولت و دین را میان زند بدو نیم

تعوذ بالله از آن آب رنگ آتش فعل — که یاد زخم دهد زو بخاک رنگ ادیم

بگاه صلح سبکروح تر ز حلم شجاع — بروز حرب گران سایه تر ز خشم حلیم

اسیر بوده او لعل چون سنگ و صدف — یتیم کرده او لیک عقب چو در یتیم

اگر شنیده شود عقل خصم او شکفت — بلی شنیده شود عقل در دماغ سلیم

و گر کبیره بیالاید نفس صید عجب — بلی کبیره بیالاید از عذاب الیم

زهی بیازوی شمشیر کامکار ترا — نظیر نفس عزیز تو شبه فضل عدیم

تویی که مایه دهی ملک را به تیغ و برات | تویی که سیر کنی آز را به زر و سیم
دهد همی فلک از خلق تو بطبع نشاط | برد همی ملک از خلق تو بخلد نسیم
زمین ز مهر تو را در کند به آب زلال | هوا ز خشم تو حامل شود به باد عقیم
همیشه تا بود از اختلاف در عالم | کثیف ضد لطیف و لئیم ضد کریم

بحکم امر تو موقوف باد هشت بهشت
بزیر امر تو مضبوط باد هفت اقلیم

فتح و ظفر و نصرت و فیروزی و اقبال | با عزم خداوند قرین بودند امسال
مشهور شد از رایت او آیت مهدی | منسوخ شد از هیبت او فتنه دجال
شاهان سر افراز نهادند بدو روی | رایان قوی حال سپردند پا و بال
بنمود بدو حکم قضا قدرت و امکان | بفزود بدو دولت و دین حشمت و اجلال
شاهیست که عزم حشمش دود برآورد | از دوده فرعونان وز نهج اضلال

جهان

بحریست که موج کرمش کرد تر انگیخت | از قلعه رود آبه و از لشکر جیپال
چندان علم شیر برافراخت که بگرود | ز ایشان به فلک بر چو اسد عقد اشکال
چندان کله فیل ز آورد که برخاست | ز ایشان به زمین اندر بی زلزله زلزال
شاها ملکا رمح تو چون معجز موسی | شاخیست که با او نبرد حیلت محتال
آموخته زاید بچه شیر ز مادر | از عدل تو در پنجه نهان کردن چنگال
روزی که همی گرد ببیند اشخاص ز ارواح | وقتی که همی خنده زند آجال بر آمال
بر خاک زمین وصل کند باد هوا تیر | وز باد هوا باز کند خاک زمین بال
که عقل پریشان شود از ضربت شمشیر | که طبع خردشان شود از دره طبال
دیوار الم حشمت تو بر خشت نهد سر | کوه از فزع گرز تو در بند کشد بال
آنی که نکرد ارتو آرد که هر اسناد | والی که ز گفتار تو سازد هنر امثال
گر وهم تو در خاطر ابدال گذشتی | در علم ازل دست زدی همت ابدال

گر قوت امر تو بصلصال رسیدی / بی روح بجنبیدی در ساعت صلصال

تا معدن اعدای تو اطلال گزیدند / ظاهر نشد از عدل تو کیفیت اطلال

اندر خطر خشم تو چون ناله شود کوه / واندر نظر رحم تو چون کوه شود نال

تا از پس و پیش اندکم و بیش بد و نیک / تا در یک و دو بیند شب و روز و مه و سال

طبع و داد و طبل و علم دراتو بنیاد

فتح و ظفر و نصرت و فیروزی و اقبال

نظام عالم و خورشید ملک و ذات هنر / نصیر دولت و پشت هدی و روی ظفر

ابو المظفر شاه مظفر ابراهیم / که اختیار خدایست و افتخار بشر

سپهر همت عالیش را کهین برجی / زمین ولایت صافیش را کمین کشور

زخوام دست بهر کارزار صد ناظر / زخوام دست بهر تردار صد لشکر

گشاده چشم بدیدار او شهور و سنین / نهاده گوش بگفتار او قضا و قدر

گر زجویی که داشت مسعودی / کند آن ملک را بدان تمکین

او ثنا گوید و شفیع دعا / او دعا گوید و شفیع آمین

جز خداوند من که داند گفت / در شفاعت سخن چنین شیرین

لاجرم این نظر که خواهد یافت / برساند سرم بعلیین

تا بود خاک و باد را هموار / طبع و گوهر ز جنبش و تسکین

چون نیال و تکین بدین درگاه / صد هزاران نیال باد و تکین

برخورند از لقای یکدیگر / شاه و اولاد شاه چون پروین

اختر دشمنان شان ایزا

شده رفتار کج تر از فرزین

ای بذات تو ملک گشته جلیل / وی بنام تو زنده نام خلیل

از بنان تو طبع فضل فره / وز بنان تو چشم جود کحیل

پیش حلم تو آب نرم درشت — بر عزم تو برق تیز کلیل

دهر با سنّت هیبت تو جهان — بحر با بذل همت تو بخیل

دل تو شرع را بحق ضامن — کف تو خلق را برزق کفیل

اعتقاد تو صافی از شبهات — اجتهاد تو خالی از تعطیل

کار حکمت بر بدین دعوی — شغل عفوت خریدن تاویل

بر تو پوشیده نی صلاح و فساد — وز تو دزدیده نی کثیر و قلیل

بسر وهمها رسی تو بقیاس — بدم رمزها رسی بدلیل

هرچه سازی ز امهات شگفت — وانچه رانی ز معزودات جمیل

آسمانی بکوشش و بخشش — آفتابی بگردش و تحویل

حصن امنت کشیده برج برج — راه عدلت کشیده میل بمیل

نهی تو نهی و شرط او آرام — امر تو امر و حکم او تعجیل

درکشد

درکشد مهر تو کلیک از چرخ — برکشد قهر تو نهنگ از نیل

روز حرب تو گز نخیز وقت — اندر افتد سپه بقال و بقیل

تیغ بینی ز مرد و مرد ز تیغ — این بدان آن بدین عزیز و ذلیل

خاکها چهره سرخ کرده بخون — کرده ما جامه رنگ داده بنیل

هوش اجسام روی جای نزول — گوش ارواح سوی طبل رحیل

کر و فر ترا نظاره کنند — از فلک جبرئیل و میکائیل

نه بیعتی ز لعبهای سبک — نه بترسی ز حملهای ثقیل

باره تازی در آتشین میدان — گرز باری در آهنین اکلیل

بکنی بیخ شاخهای بزرگ — بزنی شاخ آزنهای طویل

خسروا بنده از غمی که ز ظلم — شاه رخهای فت خورد از فیل

کشته گریان ز بنده تا آزاد — مانده عریان ز موره تا

بی عمل غزل دیده بر بالین　　بی کنه سنگ یافت در قندیل

باد اقبال حضرت عالیت　　گر بنجس برین فقیر معیل

شخص او را حیات نخرودی　　خبر آواز صور اسرافیل

تا که از دیدن شکفتهها　　برود دیر زیر بانهها تهلیل

باد عمر تو باد وام انباز　　باد ملک تو با نظام عدیل

نیکخواهانت جفت شادی و لهو　　بدسگالانت یار ویل و عویل

قاری جشنهای خاص ترا　　نوبت سال و ماه گشته رسیل

مرجع ملکها بحضرت تو
چون بمجموع مرجع تفصیل

ای شرق و غرب عالم گشته بکام تو　　ای کدخدای عالم و عالم غلام تو

مهر دایم چو نام خویش در اقبال تا بنش　　کارست شرع محمد بنام تو

عقدیست

عقدیست عقل و واسطهٔ او کمال تست　　عقدیست علم و فاتحهٔ او کلام تو

اختر تویی و دولت عالی ترا تبع　　دینی تویی و نعمت باقی حطام تو

دریا سلیم عبره نماید بر دولت　　کوه هر غدیم عبره شود و بر ستایم تو

چرخ ارچه گردنت ببوسد ترا رکاب　　دهر ارچه توسنست بلیسد ترا لگام

صحن زمین کنام ستور سیاه تست　　اوج سپهر ساق ستون خیام تو

یکسر هر آنچه هست بحکم تو راضی اند　　از تو خشک حالت و از خاص و عام عالم تو

گر مستقیم نه شگفت این بدیع نیست　　لازم که گرد علت بر انتقام تو

پیوسته شد چو سایه با تو ذات عدل　　چونانکه هیچ کام نبرد زکام تو

منصف در جوام زند خاصه پادشاه　　انصاف تو دلیل بست از جوام تو

در شرط آفرینش و در عهد روزگار　　صاحبقران نامد با احتشام تو

لیکن ز دو شجاعت و تکبیر کرد و　　کین در وجود در کس تو دیدن آن مقام تو

مریخ سرخ چشم فلک همیاتست ازان / کش پای سهم ندارد سهم سهام تو

شخص هوا فکندهٔ آسیب قهر تست / شمشیر فتنه خوردهٔ زنگ نیام تو

شاها خدایگانا حاجت بود اگر / اقلیم شرق را نبساط خرام تو

چندین هزار تشنهٔ امید کی شوند / سیراب عدل فاروق الا ز جام تو

هر چند دهر وا دهد آسایش اندرون / حاصل کند مراد جهانی نظام تو

آخر بکوب روی منازل چو آفتاب / زیرا که منزل تو بیابد مقام تو

تا چرخ ملک دور پذیرد ز اهتمام / دورش مباد بی اهل اهتمام تو

خاقان و کین چرخ تو باد و کفیل آن / قیصر امیر بار تو باد و سلام تو

چون سایهٔ همای همایون کنا دولت
بر خاص حسن خاص و بر عام عام تو

روی بازار ملک هفت اقلیم / پشت حق بو المظفر ابراهیم

شهریاری که

شهریاری که طول و عرض فلک / همتش را نیامدست جسیم

کوه با حزم او بمایه سبک / بحر با عزم او بعبره سلیم

دولتش را نواخهای قوی / نصرتش را جهادهای عظیم

نه بحلم اندرش سوال درشت / نه بعلم اندرش جواب سقیم

پیش سلطانیش فلک عاجز / بر معروفیش زمانه لئیم

مهر او منهل شراب طهور / کین او حفرهٔ عذاب الیم

مفلسانرا بمالش اندر قسم / ظالمانرا بعدلش اندر بیم

گر ز جودش مطایبت یابد / ژاله زرین زند هوای عقیم

ور ز تیغش مزاحمت بیند / چون جگر پیکر اسد شود دو نیم

در نگارش بگه شیر بسته اوست / خاک رخ در کشد برنگ ادیم

ور خطابش بگرد مذهب اوست / در پاسخ زند عظام رمیم

چرخ او در جگر شهاب نشاند / هر کرا یافت جنبش دیو رجیم

رای او عاطفت بکار آورد / هر کجا دید شکل در یتیم

کیست امروز در جهان به ازو / از ملوک جهان جدیث و قدیم

عدد لشکرش که دانسته است / بحقیقت مگر خدای علیم

جنبش حکم کرده اند امسال / خسرو شرق را انداب کریم

زود بینی ز عرض موکب او / عرصها تنگتر ز حلقهٔ میم

روی هامون ز نعل ادهم و رخش / پر ز نیزه چو پشت ماهی شیم

نیزه در چنگ نیزه دار سپاه / اژدها گشته چون عصای کلیم

کوس شاه از فراز پیل زده / نه چو طبل عدوش زیر گلیم

شاه خرم نشسته باده بدست / کرده مضبوط ملک هفت اقلیم

شعرا خوانده شعرهای فتوح / یافته اسب و جامه و زر و سیم

من رهی نیز بار گشته بکام / دیده اقبال شاه صرف عمیم

تا زمین هست اصل و فرع بخار / تا هوا هست پر و بال نسیم

مجلس و عمر شاه را یارب / در طرب دار و در نشاط مقیم

دولت او را قرین و اختر یار

نصرت او را معین و بخت ندیم

قبول یافت ز هر هفت اختر آتش و آب / وجیه گشت بهر هفت کشور آتش و آب

از این چهار مصدر که اخشیجانند / قوی‌ترند همین دو مصدر آتش و آب

هوا که بیند خشک و زمین که بیند تر / چو بار گیر و از ایشان مقدر آتش و آب

چرا ز ابدیت و چرا ابنا دوم / اگر مونث است و مذکر آتش و آب

همان کنند که شهاب و همان کنند که دود / بدیو و دو رخ خورشید خاور آتش و آب

چو حول و قوت نصر پادشاه بینند / بطوع گویند الله اکبر آتش و آب

بزرگ شاخ و قوی بیخ در شود لطف — بطبع طفلان با شیر مادر آتش و آب

شکفت و معجب و مغز و در کار دارا بند — بجول و قوت خویش این دو جوهر آتش و آب

مطالع جانب صدری که بی جواز درش — ظفر نیابد در هیچ معبر آتش و آب

بهیچ جایی آزاده نعمتی که گذشت — بجاه و نعمت با او برابر آتش و آب

بزرگوار الحق نه یا خداوندا — مقدمی تو با اصل و موخر آتش و آب

اگر نه توشه ز جود و سخاوتش یابد — چگونه ضخم شود با بنا و در آتش و آب

وگرنه دامن اقبال و دولتش گیرد — چگونه راجع گردد بگوهر آتش و آب

بچرخ همت او بر کفایتش بنمود — بشکل و هیئت برج دو پیکر آتش و آب

بعمر خویش نقش نوشت نتواند — چنین دو پیکر هم زین دو پیکر آتش و آب

بجیب قدر تو پیوسته قدر نبود کهن — بچشم عقل نماید معبر آتش و آب

تو آنی که حکم ترا گشت رام دیو و پری — تو آنی که امر ترا شد مسخر آتش و آب

ز حزم و عزم تو نقشی دو بسته صرصر و کوه — زبان تیغ تو چون جزوی بر آتش و آب

بزند روز ملاقات اگر خلاف کنند — ز آب و آتش تیغ تو کیفر آتش و آب

شود طوفان خوانم بنام تیغ ترا — که زو برآرد چون اژدها سر آتش و آب

ز اضطراب و نهیب همی بیاسایند — نهیب یافته در کوه و گرد در آتش و آب

گر آزمایش بکتر نمونه دیدند — ز نبید حبس تو گاو و فرع آتش و آب

پل سلامت و امنیت نیست جز کف تو — بر وجه پاک تر اگر شوی دو آتش و آب

بعوض پاک خلیلی بعرق سهم کلیم — زران رکاب تو اسب افکند در آتش و آب

همیشه تا که ز خصمی بفضل و زناد — بداوری نشود سوی داور آتش و آب

بقات خواهم چندان که دارد آهن و سنگ — نهفته در دل کالای دو بر آتش و آب

بجشنهای جهان و بعیدهای چنین — کشیده طبع تو از جام و ساغر آتش و آب

ای نام تو بخشنده و بخشندهٔ ارواح — آیات رسالت ز انفاس تو الواح

بر نامهٔ دیوان هنر فضل تو عنوان — در کشتی دریای سخا رای تو ملاح

انعام تو بر خسته دل سایل مرهم — احسان تو بر قفل در روزی مفتاح

چون قطب فلک عزم تو از راحت ساکن — چون جرم قمر حزم ترا سیرت سیاح

اقبال تو خواهند بر اشباح طبایع — ورنه نکنند ایشان اقبال بر اشباح

مهتاب نیارد که بتفاح دهد رنگ — تا خلق تو اندر ندهد بوی بتفاح

در جاه عریض تو مساحت ننهد پی — هرچند که با وهم بسیج آید مساح

توفیق بچنگ آرد آزاده بتوفیق — بلواح بدام آرد صیاد بلواح

نا خواسته از کنج عروس تو چو شاهان — با خواسته خیزند همه زایر و مداح

تا آینهٔ رخ تو بازار گرفتست — آزار ندادست بدو صیقل الحاح

گر لطف تو انگیزد مرموز نیارد — مرموزتر از سحر تو در معجز الیضاح

درختم

در خشم تو افروزد مصباح نباید — پروانهٔ مصباح بهنگامهٔ مصباح

یارب چه درخشیست جهان زیر تو یازب — آن ابلق خوشنده کوشنده اکداح

هیهات ز آسیب درخشی که ز آسیب — آسان بکند فیل چو شطرنج طراح

گرداب کند حلقه تا ورد خوی او — پیش لب گرداب نهد کام چو تمساح

گویی همه نقش غیب بدین در خط آورد — گردانشده بی علت و حیث ز ارواح

آنی که رسیدیت بتایید الهی — امر تو و نهی تو با فساد و با صلاح

از فضل تو گر بنده امان یابد نشکفت — زین رویه بایل سوزنده قداح

تا روی بکفار نهند رایت اسلام — تا نیست بعباس کنند نسبت سفاح

اندر عمل خیر تنت باد اکوشا — اندر امل خلق دلت باد امراح

دست تو و طبع تو شب و روز و مه و سال
با دستهٔ ریحان زده و با قدح راح

با مال خود خواجه بکین باشد | وز جود مال خواجه حزین باشد
آسان از و زرق رسد هرکس | بخشنده خدای چنین باشد
پیش دل غنی و کف زادوش | دریا فقیر و ابر ضنین باشد
عطر نسیم خلقتش کرد آمد | در ناف آهوی که چین باشد
بر شاخ نظم و نثر بر طبعش | سحر حلال و در ثمین باشد
نقش لقین کمانش جنبان مند | گوئی که کمانش عین یقین باشد
عام کند خراب زمین راتش | بکر که رای او چه رزین باشد
کاند حیات خاک خطاب او | چون نفخ صور باز پسین باشد
تختش خراج خاتم جم دارد | دنیا و دینش زیر نگین باشد
صغیا صهیل مرکب او صغیا | در حق او زیر طنین باشد
گر زی بهتش نکند نفیر | بر آسمانش زین باشد

له

کوه با نشاط او با تن آید | آری صدا اش جفت انین باشد
هم تک او براق بهشت اعتقد | گر شیر یال و گور سرین باشد
تا با زمان ثبات زمین بینی | تا در مکان قرار مکین باشد

بر دی سوار باد ابو نصر آن
کز دین پاک ناصر دین باشد

ای سرافراز تاج و والا گاه | ملک را تهنیت کنید شاه
شاه مسعود کز قران سعود | نظرش قدر پیش دارد و جاه
آنکه بی مدح او فلک ننهاد | تیغهای کلام در افواه
آنکه بی نام او زمانه نکرد | حجت وقف ملک سیر گواه
بوستانیست عدل او خرم | قهرمانیست پاس او برناه
زود رو عزم او فراز و نشیب | تیز بین حزم او سپید و سیاه

حکم او قاضی زمان و زمین   امر او والی سپهر و سپاه

فتحیاب عنایتش ز کرم   بدماند ز شوره مهرگیاه

آفتاب کفایتش بطلوع   آتش اندر زند بسایه چاه

گر رالیش مجریان زمین   چاره باید بجر را بشناه

روز بارش مدبران فلک   خاک روبند پیش او بجباه

تازه گشت از جلوس منجز او   شرط یاداش و رسم بادافراه

خیره ماند از قیام غالب او   حمله شیر و حیله روباه

کوه بیسود زخم تیرش و گفت   صاعقه است این نه تیر او عوناه

نه دراز و دراز بارش او   امل خصم را کند کوتاه

یارب آن بهمنا که روز نبود   داعی فتنه اندر و بنجاه

همه دعوی برست فرصت و جوی   هم معنی که از و سعت خواه

هم

همه عرق رحم سپرده بپای   همه عهد و فا فکنده براه

خسروا اندر مقام پیروزی   سوده اوج هوا ابیر کلاه

باره در زیر ران چو هیکل چرخ   چتر بالای سر چو خرمن ماه

خاصکانش باهل بغی و خروج   اندر افتاده باد وار بگاه

دده افتاده پیش او طاغی   یکیک اندر امشان بمقر بگناه

ملکا خسروا کیا شاها   دولت افزای کام حاسد کاه

تا همی تابد آفتاب فلک   بر سر ما تو باشش ظل الله

کار تو عز باد و یار تو حق

عرش تو تاج باد و فرش تو گاه

شاه را ردی بخت گلگون باد   جشن آبان برو همایون باد

هر نفس حرص عز دش افزون بنت   هر زمان خرم و عیش افزون باد

اختیارش چو نام او مسعود — افتتاحش بفتح مقرون باد

روز اسلام نور موکب اوست — بر سر کفر ازو شبیخون باد

شعلهٔ آتش جهادش را — خانهٔ حیدرای کانون باد

وارث او که حجت ضحاکست — بستهٔ فر آفریدون باد

چرخ اگر جز برای او گردد — الف استوای او نون باد

در جهان جز بکام او باشد — نوش در کامش آب افیون باد

زر که نامش برو رقم نکنند — از عیار قبول بیرون باد

گنج کان خازنش نپیراید — خاک خورده چو گنج قارون باد

اژدهای زمانه را ورقش — دم افسون و خط افسون باد

قلب او بارو قالب خصمش — حبس ذوالنون و نفس ذوالنون باد

فتنه بر خواب امن او فتنه است — همچنین سال و ماه مفتون باد

ازد

از در حق جود او دونست — این بغایت وجیه و آن دون باد

تا بروید همی ز خاک التون — روی خصمش برنگ التون باد

کادو دوشای عمر بدخواهش — بره خوان شیر گردون باد

جشن و ایام عید و عزم سفر — هر سه بر شهریار میمون باد

عرب را آسمانی حق گذار است — عجم را آفتابی سایه دار است

ملک مسعود ابراهیم مسعود — که صاحب خاتم این روزگار است

همایون خسروی کز عدل و انصاف — بشاخ عمر او بر برگ و بار است

نظرهای کریمش با طراوت — هنرهای عظیمش با عوار است

براق همتش معراج پیمای — عقاب همتش دولت شکار است

بر جودش خراج بصره ناقص — بر قدرش عزیز مصر خوار است

نه بحر جود دادو ستوار عبره
نه موج پاس او آسان گذاراست

سپهر از وی سپهری عکس مانند
جهان از وی جهانی مستعاراست

ز دامنش چنان شیران در کشاکش
ز داغش ران گوران پرنگاراست

همش در عقد ملک انسی و جنی
همش در حبس طاعت مور و ماراست

چنان در باس امنش غالب آمد
که گفتی امن او فصل بهاراست

چنان در کینه سهمش کاری افتاد
که گفتی سهم او روز شماراست

همه احکام کلیش آفریده
همه ارکان جزویش استواراست

نویدش کوه و دریا را شماری
حسابش دین و دنیا را حصاراست

یکی با معجز و برهان و دلدل
یکی با رعد و برق ذوالفقاراست

یکی خاکی که صرصر زو پیاده
یکی آبی که بر آتش سواراست

ازان بر تخت ماهی پر ستیزه
وزین در دیده کیوان بهاراست

ازان

ازان بر علم بیطاران التطاول
وزین در مغز جباران خماراست

خدنگش جرم را سیخ است لیکن
بد و بهر گونه جرمی جان‌سپاراست

شهاب از دانگ سنگش فضله‌ور است
که شیطان از گشادش سنگساراست

کمان رستم دستان بپیچش
کم از شوک نرم شهریاراست

قضا را یاره چرخش جنبیدن
باندامش کشیدن سخت کاراست

بشکل پیل بکدیندش نکه کن
نغم چون پیل بکدیندش نهاراست

زمین را هیکلش سد سکندر
هوا را قامتش قد چناراست

بتن چون کرد کوهی در سلاسل
بتک چون گرد بادی در غباراست

نهنگ آب زدوش باد پرور
گراز بیشک دامش مسته‌خواراست

چکاد حرب اندر حمله از وی
بلرزد گر چکاد سانهاراست

بحیث فتنه کاندر خلقت او را
هم از بینی به بینی در مهاراست

بیارای وی از آثار شاهان حکایتها کز ایشان یادگار است

گرا بود دست از بنیان کاری و باری که بر درگاه سلطان کار و بار است

فلک میدان قصرش شد پدید چون همه گیتیش گفتی در کنار است

چه میدان موج فیل و اسپ مردم چه میدان عین بند و گیر و دار است

تو گفتی عرصهٔ شطرنج دنیاست که در عرصه و رویه کارزار است

همیشه تا استظهار دین و اسلام ز جاه و منزلت با پود و تار است

ملک اندر قراری باد خسرو

که دار الملک و دار القرار است

خسروا بخت پاسبان تو باد قاهر روم قهرمان تو باد

مشتری با مور بنام تو گشت بشری جانور بجان تو باد

صبر کیوان و تیزی بهرام از رکاب تو و عنان تو باد

۱۶۰

منبر عدل و خطبهٔ انصاف در زمین تو و زمان تو باد

شجر دولت موافق را نشو در صحن بوستان تو باد

جگر تشنهٔ مخالف را آب از چشمهٔ سنان تو باد

روشن مسرعان سهم الغیب همه بر رشته ره کمان تو باد

لاف پرتابیان شست شهاب همه از قبضهٔ کمان تو باد

هر چه در ملک روزگار آید بذل آن بر سر بنان تو باد

هر چه بر عقل مشتبه گردد کشف آن بسخرهٔ بیان تو باد

لب دریا بموج خیز اندر خاکی در وادی جنان تو باد

جرم مه چون هلال و بدر بود نعل یکران و قرص خوان تو باد

گر قضا آسمان بفرساید اوج قدر تو آسمان تو باد

گر فنا بر جهان ببخشاید عرصهٔ ملک تو جهان تو باد

تا کمر صحبت میان طلبد — کمر ملک بر میان تو باد
شکر شکر نعمت ایزد — قسم کام تو و زبان تو باد

فتح قنوج و صید شاه آورد
اصل و ستان و داستان تو باد

موکب جیش خاص شاه عجم — اندر آمد بساحت عالم
چتر میمون ماه پیکر او — سایه گستر د بر بنی آدم
پی او بر ملک مبارک باد — میثوای ملوک و فخر امم
آنکه بر ساحل و لش دریا — جز به تکبیر بر نیاید دم
و آنکه از سنگ خاتمش ناهید — نام او نقش کرد بر خاتم
همتش را بحیله گنجد روح — دو تن کامل و لاتیت جسیم
ولتش را بطبع ساز د چرخ — از ملک شیوه از نجوم خدم

بیکی

پیش او هر کجا بطی کند — عزم او لشکری بود معظم
گرد او هر کجا فرود آید — حزم او باره گشت محکم
نور گیرد ز حرمت قدمش — صحن میدان او چو صحن حرم
خشک دارد حرارت عشش — خون بدخواه را چو چوب بقم
گرگ با عدل او چراند چو — نزند راه کاروان غنم
در جهد باس او بشیر فلک — اگر اندر رود بشیر علم
درم از مهر آن فراز آید — تا دهد خوش منتش بقلب درم
هر نفس چون نفس بیفزاید — جود او ذل مال و عز حشم
آز بر عرض خوان همت او — بر فکند ست خویشتن لشکم
ملک بر عرض ملک بر در او — وقف کرد ست خویشتن بستم
تا ز اصل است بار نامه فرع — تا بلوح است بازگشت قلم

دولتش خویش با دو بخت قرین
نعمتش پیش با دو حاسد کم

عقل و هوشش همه بتاج و به تخت
چشم و گوشش همه بزیر و بم

اختر او چو نام او مسعود
مجلس او چو طبع او خرم

شاه مسعود تاجدار ملک
تاج ماهست شاه یار ملک

فلک آورد زمین و سپهر از جلد
به یمین داده و یسار ملک

رانده کلک شمار گیر قضا
عدل عدل در شمار ملک

کرده رای قطار دار قدر
بخت بخت در قطار ملک

نرسد عقل کرد و اسپ کند
در تک و هم ره غبار ملک

هرچه شاهین آسمان سنجد
خور سنجد محک عیار ملک

بر گرفت آدمی و دیو و پری
مذهب و سنت و شعار ملک

دین و دنیا

دین و دنیا بیافرید و نهاد
آفریننده در کنار ملک

آفتاب از حمل نیارد خواست
شرف عرض جز گذار ملک

زحل از قوس بر نداند بست
فرح نفس شاد خوار ملک

آب دارد که آتش افروزد
جوهر تیغ آبدار ملک

باد گیرد چو خاک بنماید
جرم کیوان بهنجار ملک

ماه چون سنگ پشت سر بکشد
در کشد روز کارزار ملک

تا ذنب وار نور او نبرد
سایه گرز گاوسار ملک

ویحک آن کوکب عجول چه بود
که قران کرد با وقار ملک

مشتری تا خت عالمی بر دو ساخت
عزم کوه و کمر گذار ملک

کشوری سوخت و لشکری افروخت
رزم پر شعله و شرار ملک

کرد افغان ز عیب غیبت و حرص
زره زد و موکب سوار ملک

چو شکاری کرون نشیند از این | یکسر از پرده شکار ملک
کر بدان کوه پایه باز رسی | کاندرو فتح بود یار ملک
نشنواند صدای کوه ترا | جز همه کر و فر کار ملک
تن بفرمان مشرکان درو او | اندرین عید ذو الفقار ملک
بچنین رسم تا جهان باشد | مقتدا باد روزگار ملک
بارور گشته سال و مه بظفر | شاخ شاداب اختیار ملک

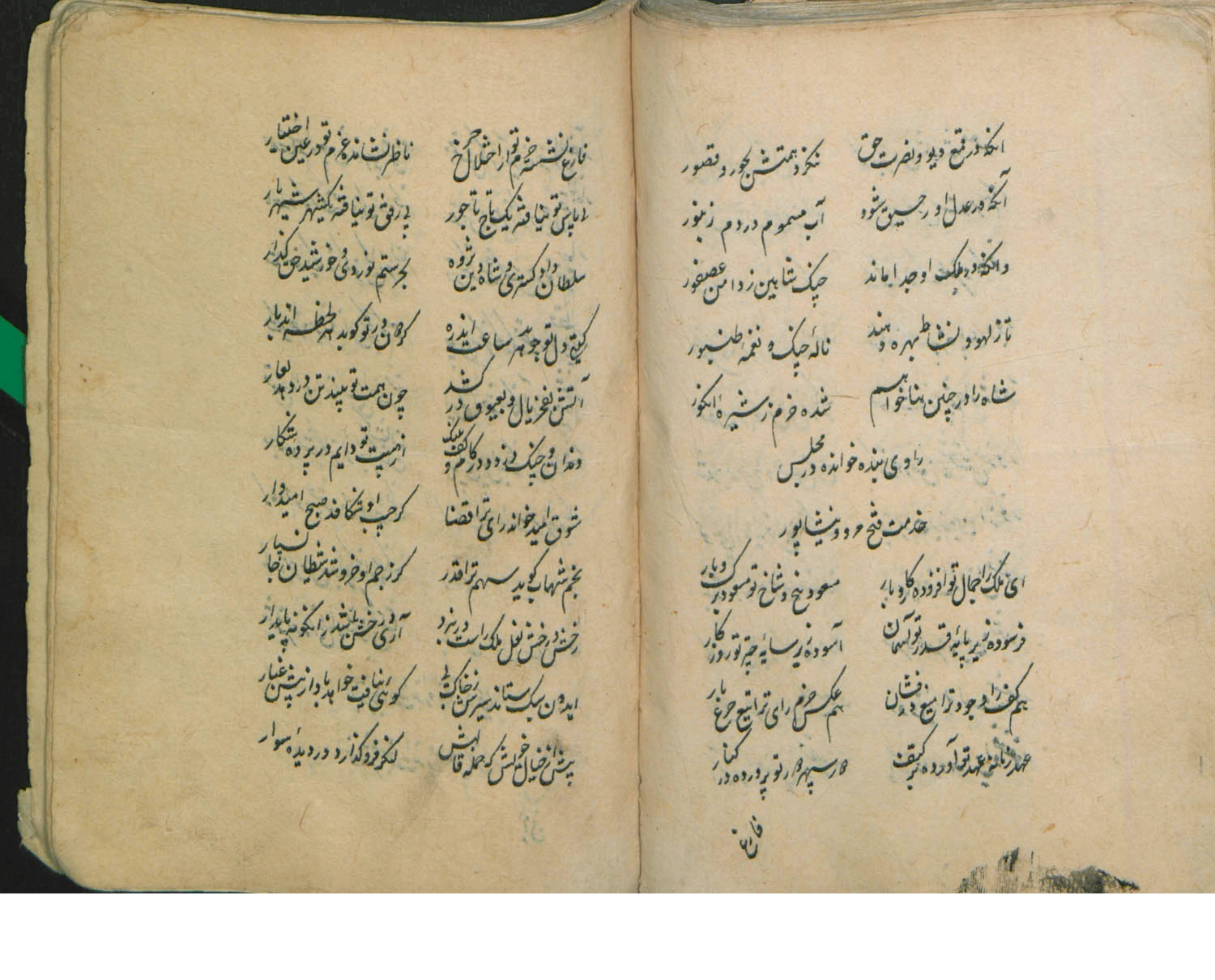
دست بر سر گرفته والی ظلم
از ده و بند و گیر و دار ملک

در دوار خلافت سید و عهد نکوئی | بیا بارگاه همایون حضرت اعلی
بیا بارگاهی که فخر خدمتش جوید | ز ظل پرده او دوش آفتاب ردی
بیا بارگاهی که حرص طاعتش خواهد | ز لفظ حاجب او گوش روزگار ندی

بتیر ماه بهاری شکفت حضرت او | گشاده چهره از کار نامه مانی
گل نشاط و سرور سخن بکه عجب گشت | هنوز عهد تو ناگرفته بوی بهاری
یکی بری ز تماشا بجنگ روی دبرای | گری کند که بر آری بجنگ دو گرانی
نهاده رضوان کوی بی نشانه را هشت | میان هر دو شه کامی نهانی از طوبی
بشکل و هیات جرم سپهر منور است | اگر بنا رد با او بقبه کردی
خود بیا حال او بر دلیل قربان دید | چنانچه عادت باشد بموسم اضحی
نقش ما طاقه بگیر که دوا ید و گفت | که قصر خسرو کعبه است و جشن منی
بزرگوار شهری که شهر غزنین است | چه شهر عالم کبری نه عالم صغری
از آنکه عالم صغری ز خشک و تر وجود | نباشد الا عضو که به از عضوی
خدای تربت او را عزیز دنیا کرد | بفر مولد میمون خسرو دنیی
نظام دولت محمودیان ملک مسعود | امین عهد امام یمین دین هدی

ستوده سیرت شاهی که روز بخشش	بدو نیابد عالم ز سیرت کسری
حریم عدلش نا دیده با دو ستم	نفاذ امرش ناخورده بند و پیچ لوی
بعزم تیز تر از برق رانده جنگ ظفر	بحفظ نرم تر از آب کرده صحف نبی
کشاده رایت منصور او در فتح	شکسته هیبت شمشیر او دل ملهی
مدار هیچ عجب گر زحل ز قوت او	بشرق و غرب نیابد فتنه را ماوی
باهتمامش روان تازد از کمین مهدی	بدو سعادتش فرود آید از فلک عیسی
همیشه تا نبود کبک را پشاهین	همواره تا نبود بنده را دل مولی
سپهر کینه او باد و مهر مرکب او	ستاره نقش بساط و زمانه کیش هدی
بر اوج همت او مشتری ور جل	سزد رایت او فرق فرقد و شعری
نه از جمالش طمع جمال را سیری	نه در کمالش عین الکمال را دعوی
بدین عیار رسیده سوال آل رسول	نجات ملکش تشریف عهد و تاج لوی

این بهار طرب نهال سرور	که بفرمان شاه شد معمور
روضه عشرتست و بیضه لهو	موقف رامش است و موسم سور
آب او آب زمزم و کوثر	خاک او خاک عنبر و کافور
شکل او نابسوده دست صبا	شمه او ناسپرده پای دبور
صفت او بگوشش دل نزدیک	صورت او ز چشم حادثه دور
شده بر مدحها دلش مولع	کشته در عشق عاشقش معذور
گوئی از مایه خراج فلک	قبه ایست بر زمین از نور
بلقا سود با بهشت عنان	به بقا یافت از ازل منشور
کامران باد و کامکار در او	خسرو عصر در سنین و شهور
پشت محمودیان ملک مسعود	روی بازار دولت منصور
آنکه جوید رضای او قیصر	وانکه دارد هوای او فغفور



آنکه در قمع دیو و نصرت حق — نکرد همتش بجور و قصور

آنکه در عدل او رحیق شود — آب مسموم در دم زنبور

و آنکه در ملک او جدا ماند — چنگ شاهین ز دامن عصفور

تا ز لهو و نشاط بهره دهند — ناله چنگ و نغمه طنبور

شاه را در چنین هنا خواهم — شده خرم ز شیره انگور

راوی بنده خوانده در مجلس

خدمت فتح مرو و نیشابور

ای ملک را جمال تو افزوده کار و بار — مسعود بیخ و شاخ تو مسعود برگ و بار

فرسوده زیر پایه قدر تو آسمان — آسوده زیر سایه چتر تو روزگار

هم کف او جود ترا تیغ درفشان — هم عکس حزم رای ترا تیغ چرخ بار

عهد زمانه عهد تو آورده بر کتف — در سپهر در تو پرورده در کنار

فارغ

فارغ نشسته خرم تو از اختلاف چرخ — ناظر نشانده عزم تو در عین اختیار

دارای تو نیافته یک تاج تاجور — در رفق تو نیافته یک شهر شهریار

سلطان دادگستری و شاه دین پژوه — بحر ستم نوردی و خورشید حق گذار

گیتی دل تو چو هر ساعت ایذره — گردون در تو کوبد هر لحظه اند بار

آتش بفخر یال و بعیوق در کشد — چون همت تو بیند تن در دهد بعار

دندان و چنگ در زده در کام و کف پلنگ — از هیبت تو دایم در پرده شکار

شوق امید خواند رای ترا قضا — گر حب او شکافد صبح امیدوار

نجم شهاب گوید سهم ترا قدر — گر زخم او خورند شیطان نجار

رخشش درخش نعل ملک راست در نبرد — آری درخش باشد ز انگونه پایدار

ایدون سبک ستاند سیرش ز خاک بحر — کو بی منافقت خواهد باد از پیش غبار

پیش از خیال خویش که حمله قابش — لنگر فرو گذارد در دیده سوار

صمصام شاه چون ز هنر چاشنی دهد / زخمش بکوه تر آید از زخم ذوالفقار
ماحله وکوست حد فلک بدرالخیر / قدش دو مغز گردد چون قد ذوالخمار
شاها خدایگانا اکنون که از خزان / آمد شکست فاحش در نوبت بهار
لشکر بشر و سیر فزون از بکرم بسر / چون لشکر کلنگ قطار از پی قطار
قنوج را و بانرسی را خطر منه / این را گرفته انگار آن را ز ده شمار
معبود هندکان ز ازل جا کشتگان / برپای پیل بسته زاری بحضرت آر
کمال و چون حشمت بهمت ره فکن / که دست تیغ نصرت بر فتح برگمار
تا در ستین صنع برآید کشاده چنگ / برساعد چنار قوی پنجهٔ چنار
شمشیر اعدوی تو با دشمنان بکوش / باران عدل و فضل بره ستان ببار

بهتر بطاعت اندر روز تو ز دی
خوشتر بنعمت اندر امسال تو ز پار

آفرین

آفرین بر شاه و جشن شاه باد / جشن ملک آرای او هر ماه باد
دست بدل از گنج او کوتاه نی / دست غول از جشن او کوتاه باد
رای گردون قدر او را تاج بخش / اوج گردون صدر او را گاه باد
آفتابش خاکروب پیلگوش / و آسمانش قبهٔ خرگاه باد
شیر حکمش در بلاد اهل شرک / رهگذار ایدون چو پیسر ماه باد
ظل عدلش بر سر خلق خدای / پایدار ایدون چو ظل چاه باد
گر ستاره بر براق همتش / اوج خواهد اوج او را گاه باد
در زمانه بی صلاح لشکرش / جنگ چون شیر او روباه باد
در فضای شرق و غرب از حزم او / سال و مه منهی کار آگاه باد
نیک و بد را زو بگاه خیر و شر / نوبت با داش و باد افراه باد
مشتری با عزم او همنام گشت / عرض او با مشتری هم جاه باد

صمصام شاه چون هنر جانستی دهد   زخمش نکوتر آید از زخم ذوالفقار

با جاه و شکوه چتر فلک بی اخیر   قدرش دو مغز گردد چون قدر ذوالخمار

شاها خدایگانا تا اکنون که از خزان   آمد شکست فاحش در نوبت بهار

لشکر بنزد دیر فروزان بجرم سیر   چون لشکر کلنگ قطار از پی قطار

قنوج را و بانرسی اخطر منه   این را گرفته انگار از ده شمار

معبود مشرکان از آن جا کشان بکشان   بر پای پیل بسته بخواری بحضرت آر

که مال و چون حشمت و سمت ره فکن   که دست تیغ نصرت بر فتح برگمار

تا راستین صنع برآید کناده جنگ   بر ساعد چنار قوی پنجه چنار

شمشیر امر و نهی باد دشمنان بکوش   باران عدل و فضل بر دستان ببار

بهتر بطاعت اندر روز تو زدی

خوشتر بنعمت اندر سال تو پار

آفرین

آفرین بر شاه و جشن شاه باد   جشن ملک آرای او هر ماه باد

دست بذال از گنج او کوتاه نی   دست غال از جشن او کوتاه باد

رای گردون قدر او را تاج بخش   اوج گردون صدر او را گاه باد

آفتابش خاک روب پیل کوش   و آسمانش قبه خرگاه باد

شیر خشکش در بلاد اهل شرک   ره گذار ایدون چو پیر ماه باد

ظل عدلش بر سر خلق خدای   پایدار ایدون چو ظل جاه باد

گر ستاره بر براق همتش   اوج خواهد اوج او درگاه باد

در زمانه بی صلاح لشکرش   جنگ چون شیر او روباه باد

در فضای شرق و غرب از خرم او   سال و مه منهی کار آگاه باد

نیک و بد را زو نگاه خیر و شر   نوبت یاداش و باد افراه باد

مشتری با عزم او همنام گشت   عرض او با مشتری همجاه باد

در جهان فتح او ایام و عصر | در جهان مدح در افواه باد
روز جنگ از پیش او خرچنگ وار | پس خزیدن عادت بدخواه باد
دم زده گژدم ندیدی زان عمل | اژدها در حرب او جولاه باد
چون خم ایوان کسری در حضر | بر خم قدرش خم درگاه باد
چون بنات النعش صغری در سفر | آخر خیلش صد و پنجاه باد
آنکه از فرمان او گردن کشد | سکه زر و پول او وارونه باد
و آخرش مانند راه کهکشان | بی ستور و بی جو و بی کاه باد
تا بود با نفس نالان ناله جفت | حاسدش را ناله و اسفاه باد
عزم رزم و بزم و جشنی فرخش | که سگالش کرده که ناگاه باد

آفرین بر جشن و بر عید او
آفرین بر شاه و جشن شاه باد

نظام

نظام ملک و ولایت جمال تاج و کلاه | سر محامد محمود شاهزاده و شاه
بلا بمور در آمد میان موکب خویش | برفتنی که بدیدش چهارده ماه
قضا بروی همی رفت پیش او همه وقت | قدر بدیده همی رفت پیش او همه راه
هوا عنان براقش همی کشید ز پشت | ز خاک نعل براقش همی دمید گیاه
گشاده چشم بدیدار او شهور و سنین | نهاده گوش بگفتار او سپهر و سپاه
بیافت حشمت او بیت در بهشت قوی | بدید هیبت او شیر چرخ شد روباه
کنون کشند بجهان در سیاستش لشکر | کنون زنند فلک بر سعادتش خرگاه
ز شرم حلمش عیوق بر نیارد سر | ز بیم عدلش بیجاده بر نگیرد کاه
گناهکار بپرهیزد از مظالم او | که دست و پایش گواهی همی دهد بگناه
شناختی که بدان فر ایزدی نگرد | بگوید اشهد ان لا اله الا الله
دلی که آینه فکرتش بدست آرد | درو به عید رازی که نیست زو آگاه

کسی که خواهد کز همتش سخن گوید
دراز گردد اش اندیشه و سخن کوتاه

ضمیر گردد تیرش دل مخالف را
ازان چو تیر همی مخترق شود گه گاه

بدید گرز گران سنگ ماه بر کتفش
چو سنگ پشت سر اندر کتف کشید هر ماه

نه جست یارد با خشم او زمانه برق
بکرد یارد از بیم او زمانه نگاه

نهیب حمله او دیده هر و گشت جهان
نشانه خدمت او کرد چرخ و گشت دو تا

مظفرا ملکا خسروا خداوندا
همی نباید تا شهزاد گیتی گواه

بدین صفت که رسیدی رسیده بود خبر
خبر عیان شد و بفزود بر یکی پنجاه

خدای چشم بد از عرض تو بگرداناد
که صدر دولت و دین و خوش مسند و جاه

همیشه تا بهم آرند با سماع شراب
همارة تا بنگارند بر سپید و سیاه

نهال ملک نشان و بساط عدل سپر
رضای ایزد جوی و بقای سلطان خواه

بدان

بادبان بر کشید باد صبا
معتدل گشت باز طبع هوا

خاک دیبا شدست بر صورت
جانور گشته صورت دیبا

شاخ چون کرم پیله گوهر خویش
بر تند گرد تن همی عمدا

سبزه اندر حمایت نم شب
سر ز نیستی کشیده بر بالا

ابر بی شرط مهر و عقد نکاح
گشت حامل بلولو از دریا

اینک از شرم آن همی فکند
لولو نار سیده بر صحرا

چشمها بر گشاده غنچه گل
تا ببیند جمال خسرو ما

تیغها بر کشاده سرو سهی
تا کند بر کمال شاه دعا

میر محمود سیف دولت و دین
آن ملک سیرت و ملک سیما

آنکه اندر بنظر کرده است
سوی عدلش قضا بعین رضا

آنکه اندر ازل کمر بستست
بر فلک پیش طالعش جوزا

هیبتش چون شهریست از آتش / همتش عالی است از علیا

هر کجا پاس اوست نیست خطر / هر کجا خوف اوست نیست رجا

سهم او رعد و برق را بنمود / گفت ازین اصل گشته ایم جدا

نکشند بار حلم او کونین / چون کشند طبع او همی تنها

ای متابع ترا سپاه زمین / وی موافق ترا نجوم سما

گر ز مهر تو دام سازد عقل / اندر آید بدام او عنقا

گر ز جود تو مایه گیرد روح / ذات او صورتی شود پیدا

تا برارد هزار لعب همی / در شبانروز گنبد خضرا

همه امروزهای دولت تو / باز پیوسته باد با عنقا

دهر پیش تو مانده دست بکش
چرخ پیش تو گشته پشت دوتا

بازآمد

باز آمد آنکه ملک بدو کامگار شد / باز آمد آنکه بخت بدو بختیار شد

دریای ظلم هیبت او پای بند گشت / در دست عدل دولت او استوار شد

بیدار بود فتنه کنون مست خواب شد / سرمست بود دهر کنون هوشیار شد

باطل همی نمود سواری پیاده ماند / آری پیاده ماند چو حق سوار شد

زان پس که این دیار باسلام هشت ماه / دار الفرار بود دگر دار القرار شد

باران رحمت ملک بر غبار گشت / کاید ورای ملک هوا بد ولی غبار شد

نه ماه بی فسار همی تاخت روزگار / تا بر سرش سیاست تیغ فسار شد

آن شد که هر که خواست همی کرد هر چه خواست / انصاف را بطبع جهان خواستار شد

شاهی که سیف لفظ بگاه خطاب او / صمصام آبدار شد و ذوالفقار شد

او را سزد که سجده برد فرض آفتاب / کش حفظ بر زمین و زمان سایه دار شد

کس را نبود ملک و جمال از ملوک یار / او را جمال یوسف با ملک یار شد

نقاش وهم صورت او بر هوا نگاشت — از لطف صورتش بهوا بر نگار شد

اول که شاخ گل بوجود آمد از عدم — بی خار بر شکفته گل کامکار شد

چون دوست و دشمن تو خسرو پدید شد — یک بهره گل بماند و دگر بهره خار شد

ای کرده اختیار بگیتی ترا خدای — گیتی بطوع بنده این اختیار شد

بگذشت باد سهم تو بر دل عدوت را — نادیده یک باده سرش پر خمار شد

بنمود برق هیبت تو خاصیت بسنگ — بشکافت سنگ و جوهر او پر شرار شد

یکقطره نوش مهر تو بر جهان رسید — آن قطره اصل شهد و مر خوشگوار شد

یکذره زهر کین تو گردون بمور داد — زو مور طبع یافت بتدریج مار شد

تا شیر مرغزار شود پاسدار باش — شیر تو و زمانه ترا مرغزار شد

احکام ملک و شرع تو استوار باد
چونانکه ابتدا ز رسول استوار شد

ماه ملک آمد از خسوف برون — تخت از و یافت زیب گردون

برده نورش ز تابنات شکوه — داد سیرش بجای ثبات سکون

باز در بر گرفت باطل دست — باز بر هم نهاد فتنه جنون

نرم شد نرم چرخ تیز و درشت — رام شد رام دهر تند حرون

آب در جوی عدل گشت گلاب — نوش در کام ظلم گشت افیون

برکشید از نیام صیقل ملک — سیف دولت ز دوده آینه گون

چشم زخمی که بر هدی زده بود — برزند خویشتن بشرک اکنون

رایت تیغ سرای پرده فتح — سوی هندوستان زد بیرون

از تف تیغ لشکر اسلام — در رگ کفر در بجوشد خون

میغ بندد بلا و ژاله زند — بشکند پشت کفر کافر دون

نه چنان ژاله کش بگرد اند — ژاله باران ز کشتها بیرون

یکجهان تیر پست و بت بنی | لکن روزگار کرده نگون
پای پایان کرفته دست زمین | بتنعم در کشیده چون قارون
خسروا چون ولایت آذر | آمد اندر تصرف کانون
بزم را آتش فروز چنان | دل صیبال باشدش کانون
آذری کز نهیب سوزش او | شود بخت را اسک ملعون
آذری کامدر و جواهر اوست | جو هر او بابل بود ارون
تا چو پروانه حرص جمع کند | خلق را کرد آتش التون
باره ملک را تو دار قوی | خانه عدل را تو باش ستون
امر تو باد بر زمانه روان | عمر تو باد با ازل مقرون

نیکخواهانت مقبل و شادان

بدسگالانت مدبر و محزون

نوروز جوان کرد بدل پیر و جوان را | ایام جوانیست زمین را و زمان را
هر سال درین فصل بر آرد فلک پیر | چون طبع جوانان جهان بخت جهان را
کر شاخ نوان بود زبی برگی برگ | از برگ نوا داد قضا شاخ نوان را
انواع نبات اکنون چو مور رحیه در خاک | از جنبش بسیار مجدد کند آنرا
مرغ از طلب دانه فرو ماند که دانه | در خاک همی سبز کند روی مکان را
بکرفت شکوفه چمن و کرد ز باغ | چونانکه ستاره کند کاه کستان را
آن غنچه گل بین که همی نازد و بار | از خنده دزدیده فرو بسته دهان را
وان لاله که از حرص تماشا گفتی خسرو | آورد برون از لب و از کام زبان را
شاهنشه عالم که نبود است بعالم | عالمتر و عادلتر از و خسرو جهان را
محمود جهانگیر که بسته است جهان را | در ناصیه دولت او حکم قران را
چیز بتر همی راست نکو کرد ایام | تا باز نو عدلش بحکم آورد کمان را

بی طاعت او عقل نیامیزد مغز را
بی خدمت او عقده نبست میان را

چابکتر و زیباتر ازو گاه هوانی
یک نقش نزند ساخته نقاش نگار را

ساکن کند از طبع هوا پای رکابش
گر نه حرکت میدهد دست و عنان را

روزی که اجل سست شود در طلب عمر
روزی که اجل رشته دهد تیغ و سنان را

گیرد ز فروغ روی سواران و دلیران
گردی که عدیل آید رنگ یرقان را

گاه این بحکم جفت شود با نفس تموز
گاه آن بنفس یار شود باد خزان را

ابلیس کشف وار درآرد بکشف سر
چون شاه برآرد بکشف گرز گران را

از نیزه او بینی بی آگهی او
آویخته چون شیر علم شیر ژیان را

همواره جهاندار معین باد و نگهبان
این ملت پاینده و این بخت جوان را

تا ایلک و خان قبله نعما و تتارند
جز درگه او قبله مباد ایلک و خان را

برج منیت بنشست و بدین ساره در آب
بر فرو بین که سپهر است بر ستاره بر آب

زمین چو آینه صورت نمای گشت بکره
ز گل نماند میان هوا و آب حجاب

گل غنوده ببوی از بهشت یا قصر بهر
چو هیکلیان بر خاست با نشاط از خواب

تو گوئی او را بلبل که غنودن او
نموده بود بتلقین خواب راه صواب

گسسته رنگ عرایش نماند از بوی سر
ز روی عقل نباشد برو دلیل سحاب

چگونه شد که جوان شد از آن سپس که نماند
درخت را بسر شاخ بو نشان غراب

یکی بصحت بستان نگاه کن تو بهی
که بر مساحت او راست داده است آب

ولیکن آنکه از و حد اعتدال گذشت
مگر که آید از ذات آب فعل شراب

تو این طراوت و این خرمی بدشت و بباغ
ز سعی میغ منه از یقین شاه بیاب

که میغهای دو تیر مرا انجنک سال اندر
یقین شاه معونت کنند بفتح الباب

امیر عادل محمود سیف دولت و دین
که بیشکار دل و دست او بحر و سحاب

خدایگانا کز تاج و تخت عالمیان ... ازو کنند سؤال و بدو دهند جواب

فلک سیاست او بسته بر شهور و سنین ... زمانه طاعت او جسته از قلوب و رقاب

اگر چه در همه کاری ز اشتاب و درنگ ... بجود دستش اندر بری ز درنگ و شتاب

خدنگ او نه عجب گر شهاب سیر بود ... که دیو دولت او را همین کنند شهاب

بگو که فوج قوی حال تو ز اصل بدانکه ... عقاب گیرد تیرش همی به پر عقاب

دل مخالف ملک از نهیب ناچخ او ... چو توزی است برو تافته به شب مهتاب

ز دست آتش شمشیر تیز ریزش ... روان دشمن او شد جهنده چون سیماب

روان رستم اگر بازره بحرب شود ... گریز خواهد ازو چون کبوتر از مضراب

نشان قبلهٔ طاعت شناس بارگهش ... نشان قبلهٔ طاعت بود دلیل محراب

ز بیم آنکه بباران ابر رحمت او ... برافکند زمینها بنها غرق خراب

ز بس عمارت عدلش چنان شود که بحر ... نگردد یار کس از شراب مست و خراب

خدایگانا

خدایگانا فرمان تو براند و برداشت ... زمان بیت و عنان و زمین بپای رکاب

تو آنکه بسهم تو برباید از حوادث چنگ ... تو آنکه خشم تو بستاند از ثوابت تاب

فرو گرفت چپ و راست بدسگالان را ... سپاه هیبت تو چون حروف را اعراب

همیشه تا بتموز و بدی بکار شود ... لباس توزی و کتان و قاقم و سنجاب

جهان بجوی و ولایت تو گیر و گنج تو بخش ... بتیغ توران بزرگی که تو دارد کام تو یاب

بزید چتر تو چون سایه ملک را آرام ... ز پیش عدل تو چون تیر ظلم را پرتاب

شاها نظام ملک و قوام جهان بیا ... با دولت مساعد و بخت جوان بیا

چون ملت از رسول بپای گشوده ... چون رحمت از خدای بنیکی نشان بیا

چشمی بخت بیا و در چشم نور بیا ... جسم است کامکاری و در جسم جان بیا

گویی دعای آنچه بگویی تو آن رسی ... گویی عطای آنچه بخواهی بر آن بیا

گردون ترا اسکالد گیتی خدیو همی | اینک بنقد والی هندوستان بین

همت بلند باید گردن کش تو هنوز | بر پایهٔ تختی از خرد بان بین

ایدون شنیده ایم که صاحبقران شود | هم نام تو کسی بکام و توان بین

از روی عقل یک تیغ اندر جهان ولیک | اندر هنر تمام ترا از صد جهان بین

دیدار خواست چشم زمانه ز قدر تو | در گوش او نهاد قضا این ترا بین

گر آسمان برد روزی ز هیبت | یابد بگوز هیبت تو آسمان بین

اسباب بیکینه در حل و عقد تست | فرمان تراست گردهی و گر ستان بین

اقبال خلق کرد بحکم تو کر و کار | تا تو بشرط داد و مهر کس ستان بین

شکر آن خدای را که بجاه تو بازبست | این شغل و این ولایت این و مهتران بین

باز آمدند با تو همه بندگان تو | با عاملی و شحنگی و پهلوان بین

اندر پناه عدل تو اکنون دیار و دیه | با گرگ میش می کند اندر شبان بین

دزدی که

دزدی که ره گرفتی بر کاروانیان | آید چو بدرقه بره کاروان بین

خواست حیله فتنه بیدار گشته را | چون گشت پیشه تیغ ترا پاسبان بین

بس گردنا که گردون چو پیکو وار برد | کر باشدش ز صولت تو صولجان بین

تا در جهان بنا رد حاصل سیم و زر | کس نعمتی بزرگتر از زندگان بین

پیوسته باد با تو و بار و ز کار تو | عز و بقای مملکت جاودان بین

عالم شکسته خصم ترا و دل آرزو

دولت نموده حکم ترا خوش عنان بین

آمد آن مایه سعادت باز | که جهان ملک ازو بدوست نیاز

بخت او را سپهر گشته رهی | تخت او را زمانه برده نماز

حزم او پیش بین سپید و سیاه | عزم او پیش رو نشیب و فراز

رای او بر گشاده گوش یقین | جود او بر کشیده دیده آز

سیف دولت رسیده زو بگهر ... غزلت که فته زوبرد واز

خلق را عهد شش او فتاده در دست ... خطبه را نامش آمده دمساز

در زمانش و ست هیچ خطر ... بر زمین و دست بهر جه آواز

عقل با حلم او کذارد کام ... فضل با طبع او کشاید راز

ظلم کوتاه دست کشت از آنکه ... کرد عدلش بر حق پای دراز

سال و ماه از نهیب هیبت اوست ... شب و روز او فتاده رنگ و تاز

بجز اکر خاک سهم او سپرد ... آب جز تشنه زد نکرد دباز

آنکه از حشر و از حقیقت او ... رو واند سخن براه مجاز

کو بدین جرم روز مظلمتش ... باد کر جرمان یکی بکداز

تا به بیند که پیش شاه برد ... کرد اعضار او همه غماز

ای ترا عدل بر نهاده بجان ... دین ترا ملک پرورید بناز

کمر او تست برجو زا ... حذر نهی تست با محتاز

صلح و جنگ تو شاد آمد و غم ... خصم دخشم تو تهی آمد و باز

هر که جز هوات برجان بست ... نایدش دیو حادثات فراز

تا ز آغاز تا بود فرجام ... تا بفرجام مهار سد آغاز

همه در کوی بختیار تی بوی ... همه سوی بزرکواری تاز

دشمنانرا بچر و دار طلب

دوستانرا بعز و ناز نواز

ای قوی رای کدخدای عجم ... ای بگوهر گزیده تا آدم

حرم عدل ترا هزار بهشت ... صحن امن ترا هزار حرم

شخص با همت تو شخص خیال ... شیر با هیبت تو شیر علم

دولت را زمانه زیر نگین ... همتت را سپهر زیر قدم

داده جود تو سازهای وجود / دیده علم تو رازهای عدم

وصل مهر تو جفت فصل شباب / فصل کین تو یار وصل هرم

نام کردار بخت تو فیروز / طبع مانند وقت تو خرم

برده نعمت حمایت تو وثیق / در شریعت کفایت تو حکیم

قلمت حله باف و حله نعیم / سخنت نقشبند و نقش نعم

آسمانی محول احوال / آفتابی معول عالم

حمل حزم تو بر نخیزد کوه / سیل عزم تو بر نتابد یم

خم دهی چرخ را بصیلت پشت / پر کنی ابر را ببذل اشکم

بدوانی بسهم از آهن خوی / بچکانی بوهم از آتش نم

آنچه انگشت کالبد عقدست / در سه انگشت تو شده برکم

ابر مهر ار بار برق گرای / آب چهر آب سان آتش دم

کامل

کامل عقل پیشه که ز عقل / نشو و فعل او ندیم ندم

معطی و منصف خزانه حق / منهی و مشرف خزانه جم

جادوی مهرمایه که چو مهر / نکند پایه در عطیت کم

چشم رایش بصیر و گوش سمیع / چشم دانش ضریر و گوش اصم

ای ترا حکم نایب داود / وی ترا زهد وارث ادهم

بنده از بو حلیم شیبانی / چند یک بود در روز داد و ستم

کز عنیان سیاه شد چو دوات / که بدبینان بنه شد چو قلم

موج خیزی چنین همی و درشت / آب گردی چنین قعیر و دژم

بچگند بنده چنگ در که زند / چون توئی شاخ و بار فضل و کرم

تا ستود دست حجت موسی / تا نکوهیده حاجت بلعم

مجلست باد با نشاط و سرور / موکبت با سپاه باد و حشم

بروان از تو شاد باد فخر عرب
زبان با تو یاد شاه عجم

کز بخت را وجاهت و اقبال را بداست | از خدمت محمد بهروز احمداست
آزاده‌ای که درخور صدر است و بالش است | فرزانه‌ای که لایق کاهست و مسنداست
بحری که رزق جمیع بجود دستش مطراست | صدری که سطح ملک ز رایش ممهداست
باینده طبع مکرم و آفتاب دون | با سیر دکر مسرع او ماه معقداست
گرد سرای مصلح طوف عاقبتش | چون گرد جوف کوه بنای مشیداست
پیش هوای مفسد سد کفایتش | چشم میش چشم افعی میل زمرداست
شمشیرهای ظلم شیاطین زد و زداد | یک یک ز بیم دوره عدلش مغمداست
هر فضله ز خرمنش زخمی است بادپای | هر ذره ز خرمنش درع مزرداست
گر در کمین جاده تیزیست مبرز | ور در فرات فتنه نهنگیست ملحداست

در حوزه

نفس است نفس همت او مرقدش بلند | کز آسمان کواکب علویش مرقداست
عرش است عرض حشمت او مسندش قوی | کز التجای صبح الهیش مسنداست
گیتی ز نشه زادن او قالب عقیم | گر زن جنبش کردن او شخص ابلداست
تا در مشیت وجود همال او | ذاتش ز بی همالی ذات مجرداست
دریا گدای جود کف او را که کند | دریا سراب و فدفد و مهتاب فرقداست
ایدون چو بزم باد گذاران بود برآب | گوئی که آب جوی بپیش صرح ممرداست
و ایدون عمود و سندان سوزش کند بنعل | کوسی که میخ نعلش دندان مبرداست
و یک چیز معجز آمد کلکش که سلک او | پر گوهر مسلسل و در منضداست
از جو فهای الجد عقلش برا یستی | مانند تر حرف نخستین ابجداست
با نیکخواه دولت و با بدسگال ملک | شیرین چو شهد و تلخ چو زهر مردداست
آسوده دار دهر است آسوده کار زینت | آری بعون شغل وزارت مقلداست

تا بر سپهر اعظم نقاش لوح را — دایم قلم نکند زبان و دست داد ست

پاینده باد صاحب در ظل نعمتی
کش دامن مطرز عز مخلد است

ترتیب فضل و قاعده دین و رسم داد — عبد الحمید احمد عبد الصمد نهاد

رایش عشرق اندر چرخ منور است — خورشید از او برآید هر روز بامداد

بی حلم او بطبع بپرید چو باد خاک — بی امر او ز جای بجنبد چو خاک باد

عقل اوستاد اوست ولیکن بکفایتش — بگذشت از آنکه حاجتش آید به اوستاد

زو بختیارتر بفلک بر ملک نبود — زو نامدارتر بجهان در بشر نزاد

بر خاست بخل و خواست که با جود بر زند — چون دست او بدید بپای اندر اوفتاد

بنموده خاصیت بهوا کف راد او — ابر از هوا برآمد و باران در ایستاد

یا رب گشاده دار همه ساله کار او — چون ناگه کار غز و بنا جهان گشاد

این غز

این غزو این بزرگی و این جاه و این جلال
تا چرخ پایدار بود پایدار باد

بیار ای پسر ساقی کرام — زان شمع قنینه چراغ جام

از آن لعل که زر دیده زرد روی — از آن نوش که تلخی دهد بکام

نه پای قهرش سوده از رکاب — نه فرق غرضش بوده بالگام

ز گرمیش همه سال عیش گرم — ز خامیش همه کار عقل خام

ازو بوده بهر کس طرب رسول — وزو برده بهر دل هوا پیام

بطبع اندر چون طبع سازگار — بجان اندر چون جان شاد کام

خود نعمت صاحب سماحتیش — اگر خوردن او نیستی حرام

عمید الملک آنکه حشم فلک — بدو ننگرد الا باحترام

بزرگی که گهر شد بدو بزرگ — تمامی که هنر گشت ازو تمام

کفایت که مایه درو دید داد | بهشیاری او زکارها نظام
رسالت که بد طفل ابد بیافت | ز بیداری اوحد استلام
اجل چون بخشد تیغ آفتاب | حسودش بود این تیغ را نظام
امل گر نهد بار آرزو | پسر باشدش عبد الحمید نام
اگر مال کفش را نه دشمن است | چرا از وی تلف خواهد انتقام
طمع زاید او را ز جود آدمی | بتحفش اندر زمین کند عظام
آیا گشته مخالف ترا مطیع | ایا داده زمانه ترا زمام
چگویم که بدریای مدح تو | همی غرقه شود کشتی کلام
نه همتای تو در شاه راه دهر | شد آمد بکشش آستین والسلام
همی تا بود باد کند رو | همی تا نشود خاک تیز کام
ز نعمت بتو باد اچهین رسول | ز دولت بتو باد ایمین پیام

تو از بخت رسیده بکام خویش

رهی نیز رسیده ز تو بکام

ای یار خدائی که جهان جز بتو زنده است | نام تو رسیده است بجائی که رسیده است
کردار تو در چشم ایزدی جا بنشست | دیدار تو در چشم خود منزل دیده است
با وهم تو از سر فلک در گشاده است | با عدل تو سیلاب بلا دست کشیده است
بجز لیث دلت گور اصید بر غلام است | ابر بیت کفت گزدی صدف بحر چکیده است
بجز نه عطای تو خریدار عطا را | جز نوکر شنیدی که خریدار خریده است
قدر تو هوای تو همی دارد و در سر | زانست که چون کیوان برادر اوج دویده است
خصم تو رضای تو همی جوید در خاک | زانست که چون آب بدر جای گزیده است
دانند افاضل که بفضل تو بزرگی است | تا گوش بزرگ شنوا شد نشنیده است
در پیش دوات و قلمت عیص در رسالت | این دو بیت بکشش کرده و آن بیت چمیده است

بی تیشهٔ عقل تو خرد نیم تراش است — بی ضربت تیغ تو اجل نیم گزیدهست

سطری ز تو جز همت عالی ننوشتست — تا زی تو جز دولت باقی نتنیدهست

آنجا که توئی دهر ز هیبت ننهد پای — وانجا که توئی مهر به باطل نخلیدهست

این بنده چه کردهست ز تو بی جرم — از بیم فخ حادثه چون مرغ رمیدهست

کم زاویه ماندهست که آنجا نه بسودهست — کم زاویه ماندهست که در وی نخزیدهست

نالیست تنش بیدل و آن نال کسستهست — نارست دلش در تن و آن نار کفیدهست

درویش نه دیدهست که محسود بود هیچ — محسود بدین گونه که بنده است که دیدهست

کز صورت حالی که نمودند جز این نیست — پس بنده بهم گفت تو ناکرده دیدهست

تا حکم غم و شادی بر لوح نبشتست — تا باد بد و نیک بر آفاق وزیدهست

از دولت تو دست حسد کوته خواهم — با دولت تو خود که چخید یا که چخیدهست

لم اجل

که رحیل چو بگذاشتم همی اسباب — ز آب دیده همی گشت گرد من گرداب

دل از وداع رفیقان چو نعل در آتش — تن از غریو عزیزان چو مرغ در مضراب

پی عزیمت من سست چون پی ماهتاب — ره هزیمت من بسته چون ره سیماب

چه روح من چه یکی باشه شکسته کتف — چه شخص من چه یکی خیمه گسسته طناب

نه جنبشی که همی بر توان گرفت سکون — نه رفتنی که همی بازپس گذاشت ایاب

بر آمده مهر صبور هم چو مهره در ششدر — ز بند چرخ عجولم چو گوی در طبطاب

نموده شکل من از فترت اضطراب سهیل — گرفته طبع من از غربت احتراز شهاب

امید بیش از این دیدن بفضل صاحب عصر — عمید دولت منصور عمدة الکتاب

بلند همت صدری که در لقش راست — سپهر بر عنان زمانه زیر رکاب

بجنب قدرتش عیوق با نظر از نشیب — بجای رایش خورشید با نظر از حجاب

ز امن او بکشند شور و فتنه زنج سپهر — ز بیم او بخسپند پیل و پشه راحت خواب

قضا بحلم وی اندر سرشته خاک درنگ ‏/ قدر بجود وی اندر دمیده باد شتاب

به بند دولت بستاند بقوت عدلش ‏/ صواب بست خطا و خطا ببست صواب

مقدم است بمنطق و مسلم است بعلم ‏/ چو بر جواب سؤال و چو بر سؤال جواب

کسی که گوهر خشک سال حادثه گشت ‏/ رسد بحجت همایون او بفتح الباب

ترا ز گردش ایام نیز اگر گله است ‏/ برو بذیل سعیدی مخور غم و دریاب

بسوی کرم و تر راه خدمتش بر گیر ‏/ بتاز تیز تر و گرد موکبش دریاب

ز قلب درگه او ساز نیت کامی ‏/ که قلب کعبه کند نیت کامی محراب

همیشه تا بدهد مشک و مغز یابد بوی ‏/ همارة تا بجهد آتش و بباد گیرد آب

مسیر لشکرش چونانکه ماه راست مسیر ‏/ حساب عیش چنانکه نجم راست حساب

مباد خالی و فارغ دمی چو او ز دو چیز
نه طبع او ز نشاط و نه جام او ز شراب

لحق آخره

جشن فرخنده فروردین است ‏/ روز بازار گل و نسرین است

آب چون آتش عود افروز است ‏/ باد چون خاک عبیر آگین است

باغ پیراسته گلزار بهشت ‏/ گلبن آراسته حور العین است

برج ثور است مگر شاخ سمن ‏/ که کهش را شبه پروین است

گرد لاله ز فروغ لاله ‏/ کوئی آتشکده برزین است

بیشه از سبزه و از جوی و درخت ‏/ چون زمین طلک غزنین است

آب چین یافته در حوض از باد ‏/ همچو پرکاله حریر چین است

بط چینی که بپا داشت در او ‏/ چون پیاده است که با نعلین است

بچه ماند بعروس عالم ‏/ که سبک روح و گران کابین است

شه او رنید منصور سعید ‏/ که همین خسرو و شیرین است

ذو فنون شاهی کاندر فن ملک ‏/ بر شاه عجمش تمکین است

در نقطش چو پسته شاخ نگر — مشک خطش چو شکر شیرینست

روشنی یقین دارد قلمش — گرچه تریاک سم تنین است

خود آیین کف رادش دید — مایهٔ رزق جهان کف نیست

چون بها در گهرش نیست بها — هنر اندر گهرش تضمین است

آن دبیر است که در جوهر سر — بار قلمش ز قوم ترقین است

وان سوار است که بر گردون ماه — پیش او چون نه زین بر جز زین است

نه چو او باشد مانندهٔ او — او شه دهر که جز او فرزین است

کبک را دل چو دل شاهین نیست — گوشش بر چو پر شاهین است

همت معراج نه چون خدمت او — همت بهرام نه چون چرخ برین است

چنگ در دامن او زن که ترا — همتش رهبر علیین است

جود او کعبهٔ زوار شناس — کعبه کشتی در پی زرین است

بلمان

تکیه بر بالش اقبالش دار — که ز تاییدش دارا درین است

آفرین باد بر آن شخص که او — حاسد او ز در نفرین است

با بقا ساخته باد اش نفس

تا دعا ساخته با آمین است

روزگار عصیر انگور است — خم از و مست و چنگ مخمور است

خیز تا سوی باغ بشتابیم — کز می و میوه اندر و سور است

سیب سیمین سلب چو گوی بلور — یا چو نوخواسته بر جور است

خوش ترش زرد چهره آبی را — طبع مرطوب و رنگ محرور است

شاخ امرود کوبی و امرود — دسته و کردنای طنبور است

نار سیده ترنج بارورش — چون فقع کوزه و چو سنکور است

نار از نار دانه گشته جدا — چون غب خانه‌های زنبور است

تاج نرگس بفرق نرگس بر — جام زرین خواجه منصور است
صاحب عالم آنکه عالم فضل — تا زاملاک اوست معمور است
نیست از عقل و علم او بیرون — هر چه در صدر لوح مسطور است
کار دنیا و شغل عقبی پاک — بر هوای و رضاش مقصور است
چرخ بر اوج قدر او باطل — بحر با موج کف او رور است
نظم لفظش چو گوهر منظوم — نثر خطش چو در منثور است
نقش بند طراز مهرش را — صد هزاران هزار مزدور است
گرد باد سراب کینش را — تا فلک باز گونه در دور است
آن سهیلیست برق هیبت او — که تجلیش سخنه طور است
وان شهابیست ای صباب او — که بد و دیو فتنه مقهور است
مرکب فرخ همایونش — آهنین برج آتشین سور است

بود چون

بود چون آفتاب تیز ولیک — تیز چون آفتاب با جور است
سایه در نور اگر ندیدستی — جرم او بین که سایه در نور است
در نکتا یدون کند گذاره زباد — که تو گوئی قضای مقدور است
شکل او بی تخیل بر خیزی — نیک مشکل شود که مجبور است
قالب نصرتست و منیت بدیع — که برو داغ خواجه منصور است
ایزد از عوض خواجه در گذاد — هر غرض کز مراد او دور است

دل او گنج راز خرد باد
تا زمین راز دار و گنجور است

آمد از حوت بر نهاده ثقل — پیشوای ستارگان بحمل
بر لطایف نموده عرض هوا — در ظرایف گرفته طول جمیل
کرده بر آب و باد و خاک طباع — آتش او هزار گونه عمل

روز و شب را بمسطر انصاف | استوا داده چون خط جدول
زود بینی کنون ز اشهب روز | ادهم ناب شب شده ارجل
نافهای تبت گشاده صبا | روضهای بهشت زاده طلل
باقلیها شکوفه آورده | راست چون چشم اعور و احول
لاله و گل کشیده روی برو | چون سماکین رامح و اعزل
راغها را کمال نعمت حق | بسته در سبزه دامن منهل
باغها را جمال حضرت شاه | کرده پر گوهر آستین امل
صاحب کافی آفتاب علوم | خواجه منصور آفتاب دول
آنکه بی حلم او عطیت و عفو | عالمی بود ضایع و مهمل
از وقارش بصد هزاران رنج | بخشد کوه قاف یک خردل
ذات عقلست عرض او جناب | گر مفصل کنیش یا مجمل

مسند

مسند شاهی و رسالت را | آیتی شد کفایتش منزل
نزند ملک در سیاست کام | تا نیاید ز رای او مدخل
بر کند نعمتش دهان نیاز | بگسلد همتش میان اجل
کلک وهمش گشاده راز قضا | لوح فهمش گرفته علم ازل
ای سپرده بخاصیت مه و سال | قدم همت تو فرق زحل
وسعت هستی کف تو کند | مشکل نیستی بگیتی حل
هم ترا دارد از تو چرخ مثال | هم ترا دارد از تو دهر بدل
هر کرا تاختن دهد جودت | بدره گیرد بجای بدره بغل
آن زمین است ساحت در تو | که نیارد دوید و سپهر خلل
وان زبان است تیغ کینهٔ تو | که ازو عاجز است آب جبل
تا بر آید ز شاخ غیب همی | گل صنع خدای عز و جل

هوش تو سوی طل باده و قدح — گوش تو سوی مدح بود و غزل

نیکخواهت چشیده عرض امید

بدسگالت کشیده رنج وجل

امروز نشاطیست فره فضل و کرم را — وامروز رونقیست عجب تیغ و قلم را

زیرا که در او بر شرف گوهر آدم — تقدیر همی وقف کند عرض حشم را

آن وقف جلالت که ز نعمت برسیداست — شافی ترازو وقت اینجایی نعم را

منصور سعید آنکه با نعام و با فضال — زو برگ و نواییست عرب را و عجم را

تشخیص حمید آمده و رفعت و بسطت — وصیت همین شده امثال و حکم را

چرخی که جهانیست از و اختر عرشش — صدری که شکوهست ازو بالش عجم را

افراخته ایش بعطا رایت راوی — وافروخته طبعش بوفا روی نعم را

از اوج فلک همت او ساخته مرقد — بر فرق زحل همت او سوده قدم را

سعی

سعیش ز سر دهر برون برده ضلالت — نهیش ز دل ملک برآورده ستم را

گر مدح و ثنا نا سبب کسب بلندیست — زو کسب بلندی شده دینار و درم را

تا مایه جودش بر کار نکردند — در خلقت آدم نفزودند شکم را

بر شاخ نقم حشمت او تا که بلند است — خون خشک شد از هیبت او شاخ نقم را

گر در سخن آید شنوا گردد لا شک — گوش از لغت خاطر او خار اصم را

حاسد نکند بر حسدش سود اگر چند — با طالع خود جمع کند طالع جم را

نوری نه بهر روشنی کار حسودش — اصلی نبود فربهی حال ورم را

عزمش چو قلق گیرد ره گیرد بر باد — حزمش چو شتاب آرد بیل سازد یم را

سهمش نزند قافله عمر مخالف — وهمش بدرد پرده اسرار عدم را

در سایه امرش نزند باز به تیهو — بر ساحت عدلش نبرد گرگ غنم را

خاک هنرش زیب کند شعله فتنه — باد ظفرش روح دهد شیر علم را

تا ماله زند هیچ زمین پیچ کشاورز / تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را

انگیخته از خانهٔ او خواهم شادی / وآویخته در دشمن او خواهم غم را

که منزل او برزده با سقف سپهر قد

که مجلس او طعنه زده باغ ارم را

از آن پس که بود اخترم در وبالی / سعادت بدو داد بری و بالی

همه بون حالم نه این بود و گشتم / زلونی بلونی ز حالی بحالی

ازینگونه گشتست پرگار گردون / چنین حکم کرده است ایزد تعالی

که آید پس هر نشیبی فرازی / که باشد پی هر فراقی وصالی

بدان چرخ همت بسایید کارم / کزو چرخ هفتم نماید هلالی

در آن باغ دولت نهالی نشاندم / که در وی چو طوبی بود هر نهالی

گزیدم پناهی حصینی و پشتی / موصل بجاهی و عزی و مالی

مز خدمت

مرا خدمت خاک درگاه صاحب / که او را جز او کس ندیدم همالی

ابونصر منصور کز نسل آدم / چو آنکس بعالم نبودست آلی

جهان کدخدائی که از عقل و جودش / همی داشت باید جهان چیز عیالی

چه شخص است یارب که روح القدس را / نیابد فزون از کمالش کمالی

همی تقش و هم اگر باز یابد / چو بالیش نیابد همی پایمالی

قوی رای او را ثباتیست لیکن / ثباتی که نقد آید از وی ملالی

دهد مهر او نعمتی چون بهشتی / نهد کین او دوزخی بر سفالی

نجیب آمد او را نجیب زمانه / همی سجدش حکم او چون دوالی

زهی عمده و نقطه بخت و دولت / ترا نی زوالی و نه انتقالی

امل صحف عهد تو بخشاد دهر کز / که اندر وفا برنیایدش فالی

تو آن مایهٔ اعتدالی فلک را / که طبع از تو جوید لطف اعتدالی

تو آن گوهری احتمال جهان را | که نقش از تو خواهد بصبر احتمالی
همی تا بتقدیم و تاخیر عالم | مقدم شود بر جوابی سوالی
اگر ننگ خواهد ترا ننگ خواهد | وگر بد سگالد ترا بد سگالی

یکی را مباد از گروه آن گزندی
یکی را بگیتی مباد انجالی

ای سر افراز عالم ای منصور | ای بصدر تو اختلاف صدور
ای بقدر آسمان قایم ذات | ای برای آفتاب زاید نور
روزگاری و از تو دشمن و دوست | بمصیبت رسیده اند و بسور
جسته حکم تو در قلوب رقاب | بسته امر تو در سنین و شهور
همه گفتار تو بحق نزدیک | همه کردار تو ز باطل دور
برق لامع بجای فهم تو کند | صبح صادق بجنب وهم تو زور

بلم با

شیر پاس تو شکار شغال | باز بی جون تو خور عصفور
نیش قهر تو بر دم کژدم | نوش رفق تو در سر زنبور
گر بخواهی حمایت تو شود | دم چون جام وحوش و طیور
ور بگوی کفایت تو نهد | یوغ در گردن صبا و دبور
در سیاقت نگاه خیره بیست | روز بدخواه تو ز ضرب کسور
کار دار سیت عقل تو معمار | کشته اسباب ملک از و معمور
پادشاهیست نفس تو قادر | غده دیو هوا از و مقهور
دیک مقدور چرخ نا پخته | نوی علم تو آمد از مقدور
لوح محفوظ را همانا نیست | از وقوف تو خیر و شر مستور
و حکایت آن مصری مجوف جیست | لون او لون عاشق مهجور
نظم او نقش و سحر او نقاش | نثر او گنج و در او منثور

زو بهر سان جهان و او ساکن — زو تن آسا سپاه و او رنجور

دست بر سر نهاده والی ظلم — از چو تو والی و چو تو دستور

کاه تفویض کرده آمر عدل — بچو تو آمر و چو تو مامور

خشم و حلم تو در ثواب و عقاب — دور ز کینه ناپسور و صبور

منعما مکرما خداوندا — شاکر اند از تو خلق و تو مشکور

پیش معروف تو چه وزن آرد — حاصل عرض حصن لوهاور

نکشی جز بسهو چیزی عنبر — نخوری جز بعرق جود غرور

تا نگردد می مروق تلخ — هم در انگور شیره انگور

فضل جاه ترا مباد شکست — ربع بخت ترا مباد قصور

ساحه عرضت از خطر فرقد

یافته حرمت از لقا منشور

شاد

شاد باش ای امیر دین و دولت شاد باش — دایم اندر دین و دولت زفت باش و راد باش

رایت اسلام را همنام گستر دیو بر — با ملک او هم ملک و با راد او هم راد باش

ملک را در عدل حاکم عدل را در حق گواه — شاه را در عرض نایب عرض را استاد باش

هر کجا فریاد خیزد مقصد فریاد شو — سایه بر مظلوم گستر آفتاب داد باش

نیکخواهت بیشتر در تقویت او را ده آب — بدسگالت بیشتر در کوبیت او را باد باش

تا جهان بر جای ماند با جهان در جان بمان — تا ز نور یاد باشد در بزرگی یاد باش

با چنین اقبال خیز و در چنین مسند نشین

زین چنین مجلس گرای و در چنین بنیاد باش

ای همایون همای آهن پای — آهوی در تو نانهاده خدای

ایمن از قصد و مکر یکدگر اند — در تو شیران و آهوان سرای

سقف تو چون فلک نگارپذیر — صحن تو چون بهشت روح‌افزای

نقش دلبند دلگشای ترا / خامهٔ فتنه بوده چهره گشای

گفته با زایران صر روت / مرحبا مرحبا درآی درآی

کرده بام مطربان سرای جهت / نوبت ظ تمام ها یا های

روی دیوار تو زنبس پیکر / شغل عالم گرفته سرتاپای

هم در رو جرکبان کورسرین / هم در رو سرکشان تیغ گرای

خورده آسیب تیر او نخجیر / مانده خرطوم فیل او در وای

دست چنگیش بر دو دیده پلنگ / لب نایش در دمیده نبای

می پرستش می چشیده برنگ / رشک تاج خروس و پر همای

سوده زبزمگاه مجلس او / قالب رزم خواه و بزم آرای

لیکن آرام داده بهر یک را / حشمت خاص شاه بر یک جای

ناصر حق جلال ملت و دین / صدر دنیا رشید روشن رای

همای

آنکه با عدل او نیارد گفت / سخن گاه طبع گاه ربای

دائمش در چنین بنا خواهم / شادکامی و خرمی افزای

سایهٔ قصر او نه پیموده / قرص خورشید آسمان پیمای

جامه عز او نفر سوده

گردش گنبد جهان فرسای

فلک در سایهٔ پر حواصل / زمین را به طوطی کرد حاصل

هوا بر صورت ضحاک ظالم / گزید آیین نوشروان عادل

خزان را با بهار از لعب شطرنج / بوجه سهو شد نوبت محامل

ز نرگس مانده باغ و چمن مفلس / ز لاله گشته کوه و دشت حامل

شب سور است پندار جهان را / که بر کردند از انواعش مشاغل

اگر سوسن نشد بر باغ عاشق / چه ماندست اندر و پایش فرو گل

گل از پیروزه گوی شکل دشتی | گرفته جام لعل اندر انامل
من و صحرا که شد صحرا بمعنی | چو صحن مجلس عین افاضل
عمید مملکت بوسعد تا تو | که باب همتش با هیبت مشکل
گراد الی الحضرت بیش خسرو | چو تو فرزانه مقبول و مقبل
مقدم عقل و در جمع اواخر | موخر علم و با عهد اوایل
زجود تو گر عروض بحر سازد | از و ناقص بماند بحر کامل
خواند رغایت انعام و اکرام | دو لا بم چه داند کعب و غازل
چو ابر باطل اندر حق شوره | نه بیند غفلت اندر حق غافل
برآرد بیخ طمع از خاک آدم | گر او مسئول گردد طمع سایل
چه شخص است آن برای خواجه بار | گر و هم جستن بر قیبت مایل
تنی زد گوس خورده گوه سان کن | بیک جو کاتر خورده با دعاجل

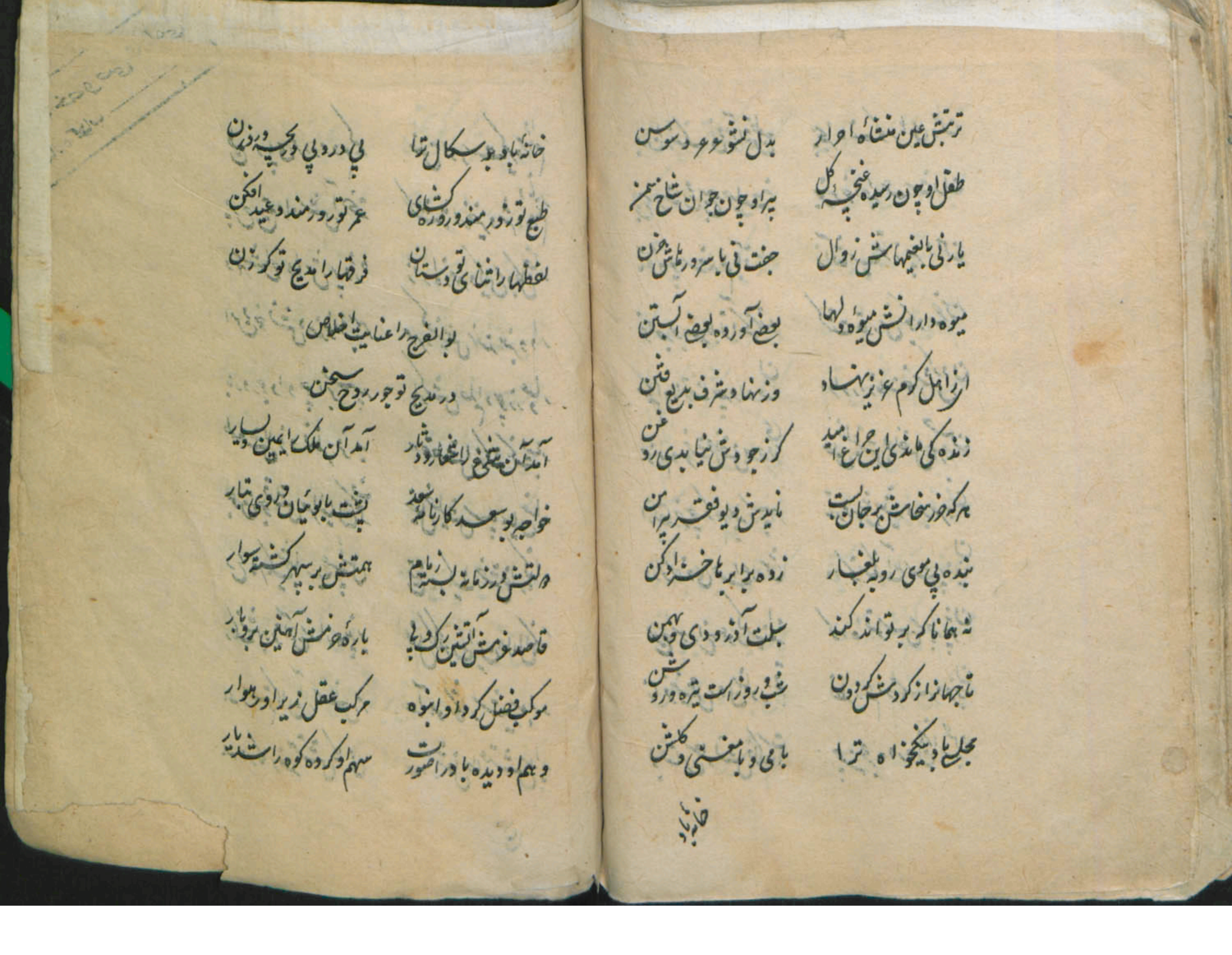
کهی

کهی رفتن چو خضر از کل عالم | نه مسکن دانی او را و نه منزل
که گشتن چو مور از خط باورد | نه خارج یابی او را و نه داخل
و زان برق دگر هیهات هیهات | که شد زین براقش را حمایل
چو دل میدان او در صدر قالب | چو عقل آرام او با مغز عاقل
حصار روح او را روح کاره | فساد طبع او را طبع مایل
گشاده در اجلها راه چون نخه | کشیده بر املها خط باطل
همیشه تا بود تقطیع این وزن | مفاعیلن مفاعیلن مفاعل
هزاران نوبت نوروز بگذار | چنین با عید اضحی گشته هم دل
سعادت پیشکارت در مساکن | سلامت پاسبانت در مراحل

موافق در همه احوال با وی
جمال صدر و دیوان رسایل

آمد آن تیره ماه سرد سخن — گرم در گفتگوی شد با من
زیر او در سوال با من تیز — بم من در جواب او الکن
نه مرا با لکات او پایاب — نه مرا با کشاد او جوشن
غنچهای گلت پنداری — همه اطراف من کفیده دهن
عرصهای بنات نعش تنم — گشته رو بحتر ز شکل پرن
غربت و عزل ای مسلمانان — بر ستان بزده بودم ظن
دیو لاخی چنین که دیده همی — زو ببید و زخ فرد خزد برسن
جویش از آب بسته بر سیماب — کوهش از برق جسته در آهن
زمام زمین گذشته هوا کشی — چون بدوزد چو پیر سوزن
من مسکین مقیم گشته درو — ایل بد بود کرده مسکن
مار گرد ار دست و پای مرا — بکشم ار آستین و از دامن

بدن از سنگ نی و ز آتش طبع — بیجز مانده کور های وطن
هیچ دستان و هیچ حیلت نه — جز بر خواجه عمید شدن
تا فرو پوشدم با آذر ماه — ز آفتاب تموز پیراهن
خواجه بوسعد با تو آنکه نهند — گشت قدرش بگرد مه خرمن
حکم او را قضا چه داد عنان — امر او را زمانه خوش گردن
حزم و عزمش دو نفس و بهره وی — خلق و خلقش دو نفس و بهره حسن
از تفاخر چو کرم پیله سپهر — تار مهرش تنیده بر سر و تن
در ترازوی همت اعلاش — دانکه سنگ آمدست پرویزن
موج سوراخ عفو کینه او — کرده افسوس بر چه بیژن
ز افرینش برون نهاده رقم — نظر رحم او بمرد و زن
بوستان سعادتش فلک است — جمن مجره درون بهار چمن



تربیتش عین منشاء احرار … بدل نشو و نمو سوسن
طفل او چون رسیده غنچهٔ گل … پیر او چون جوان شاخ سمن
یار نی با نعیمها ستش زوال … جفت نی با سرور هاش محن
میوه دار انش میوهٔ و لهما … بعض آورده بعض آبستن
از اهل کرم عزیز نهاد … وز نهاد شرف بدیع فتن
زنده کی ماندی این چراغ امید … گر زجودش نیابدی روغن
هر که خور سخاوتش بر جان بست … نایدش دیو فقر پیرامن
بنده پی موی رو به بلغار … زده برابر باخت راد کن
نه همانا که بر تواند کند … سلطت آذر و دی و بهمن
تا جهان را ز گردش گردون … شب و روز است تیره و روشن
مجلس باد بیخزان تر ا … با می و با مغنی و گلشن

خانه باد

خانه باد بوسکال ترا … بی در و بی دریچه و روزن
طبع تو زور مند و روزه گشای … عمر تو زور مند و عید افکن
لفظها را ثنای تو دستان … فرقها را مدیح تو گرزن

در الفرج را عنایت اخلاص
در مدیح تو چو روح سخن

آمد آن بی‌غم از انجمن دو شار … آمد آن ملک ایمن و بسیار
خواجه بوسعد کار نامه سعد … پیشت با بویان و روی تبار
دولتش ور زمانه بسته زمام … همتش بر سپهر گشته سوار
قاصد خویش آتشین رگ و پی … پاره خونش آهنین بر و بار
موکب فضل کرد او انبوه … مرکب عقل زیر او رهوار
وهم او دیده باد را صورت … سهم او کرده کوه را شد بار

طبع او پای مرد و مردم گیر
خلق او دست گیر و مردم دار

چرخ تیغ مراد وی آهیخته
کشته از خیر و شر دو تخم و بار

دهر شاخ وفاش پرورده
زاده از مهر و کین بر و گل و خار

امن جو خونش دهد خواب و بهر
مهر و کینش نهند منبر و دار

بارور جود او چو ابر سپید
بارکش حلم او چو زر عیار

طمعش لاغر و نظر فربه
سقطش اندک و نکت بسیار

جوق جوقش سرائیان بکر
خیل خیلش سپاهیان غبار

رمح هر یک شهاب عسه گسل
تیغ هر یک ز رخش خاره گذار

رنگ شبدیز آن ستاره پذیر
نعل گلگون این هلال نگار

همه رستم کمان آرش بر
همه آهو شکار شیر سوار

همه در کار خدمتش کامل
همه در شغل طاعتش بیدار

ای ز جود تو گشته کوه خجل
ای ز نفح تو خفته قامت عار

آن سواد است پیر و از دولت
که دو رو علم را نهد بازار

وان پیاده است پاسبان در ت
که از و آفتاب خواهد بار

زایرت را قدر کهن بکند
در امل پای کشاد در استظهار

زلتت را قضا گذارد بند
از هوای نوای استغفار

تا ز فراز باشد و نشیب
آتش آب داره و رفتار

نیک خواه ترا ظفر تو باز
شد درستی و ایمنی و یسار

بد سگال ترا چو میخ لسبک
خسته خواهیم و بسته بر دیوار

مدح خوان تو بکرم شوا
مدح گوی تو معطی احرار

هم چنین بر تو فرخ و میمون
آخر و اول خزان و بهار

ای طبع تو فصل نوبهار خرم   ای جود تو اصل نوبهار عالم

ای روی تو سبز رکان آل مو   ای پشت ضعیفان نسل آدم

در مدح تو عاجز زبان و خامه   بر نام تو عاشق نگین و خاتم

حکمت ز عدالت عرصه حق   امرت تو بایت تیغ چه جسیم

از قدر تو عضوی مقام اعلی   از جاه تو جزوی سپهر اعظم

از مهر تو بوی نسیم جنت   وز کین تو دود دیو جهنم

حلم تو ز هم کوه گران نخوابد   جز ما لعجه ولو را لمقدم

نفس تو ز هم کینتان نگردد   جز عاقل حوت را مسلم

چون تیغ زند آفتاب همت   برا بر کان بگریدر سنم

چون نیزه کذارد شهاب همت   بر قش بخورد چو دیو ضیغم

گر پاس ترا رقی تو مدارد   در سد تو یا جوج وار بزکم

کوهی

کوهی ببرد سیل او بیک تک   گنجی بکشد میغ او بیک دم

بر شیخ چو آورد تیر تیغ   نور بجم چو کند کرد ور بر لب یم

مانند پلنگان ولیکن اقطع   مانند نهنگان ولیکن ابهم

گوی که ز پاس تو بود خواهم   بنگام منزول مسیح مریم

تا اوج فلک نشانهای فتنه   تا روی زمین بستار نامی بلم

را دست جهانی ز جهان فضیلت   چون حرف ورد ونی ز حروف معجم

رحمت بهار از بهار عدلت   چون شاخ بروی شاخ چو جم

کشتی که بعون تو بشر گشته   آمد آنکه نباد و قبله لی بنم

قفلی که بسعی تو شد کشاده   در وی نشود هیچ بر و محکم

تا سال عمر آورده حال گیتی   جبر تجش لی اشهبت وادهم

عیش تو بهشتی باد و بخت خندان   نفس تو قوی باد و روح بیغم

در صفت تو آینده و شونده همه

نو به نو بزرگ و جهان خرم

صد رها بو میان سزا باشد | کاندرو فضل مرتضا باشد
آنکه آزاده را لباس ازو | بندگی کردنش هوا باشد
آنکه بگذشته از پرستش حق | جز پرستید نقش خطا باشد
کیست شهریار و نام رسول | عرض او را همین عطا باشد
اینچنین غرض اشکفت ... | گر علی و مصطفی باشد
آفتاب بیت رای او که ازو | فلک ملک را ضیا باشد
کشت زار بیت فضل او کرد رو | گشته علم را نما باشد
بحر با کف او شمر شمرند | کوه با حلم او هبا باشد
طبعش از فضلها بهار نهند | مدحش از پرده ها نوا باشد

گر دگر نعل مرکبش خیزد | مایه کحل و توتیا باشد
نور اگر قلب صافیش تابد | صبح ارواح انبیا باشد
راجعش را ز نوبه ز رویش | روی بر چهره وفا باشد
جاه جویی که جاه او طلبید | سال و مه در غم و عنا باشد
هر عصایی نه اژدها گردد | هر گیاهی نه کیمیا باشد
رنگ بهشتی فرو برد قلزم | اگر از قلزمش عدا باشد
باد امرش بگردش آرد طور | اگرش از طور آسیا باشد
چون مقدر آسمان و زمین | بر از تقدیر با فنا باشد
عزم و حزمش بجنبش و بسکون | آسمان و زمین ما باشد
بطمع خلق مقتدیست او | کعبه چون مقتدا باشد
مهر او در دل آن هواست گر روح | صورت نقش آن هوا باشد

زایرش را بنگر اقبالش | بهر اقبال بر دعا باشد
تا جدا مانده‌ام ز مجلس او | صحبت از من همی جدا باشد
کی بود کی که درد بعد مرا | منزل قرب او دوا باشد
بخداوند خویش باز رسیم | گر خداوند را قضا باشد
خویشتن را چو پیش او بینیم | هر چه پیش آیدم روا باشد
تا رهیم دام فضل او توزم | بدعایی که بی ریا باشد

گویم آن نعمتش دهی یا رب
که کمین جزو او بقا باشد

شاه باز آمد بر حسب مراد دل ما | ملک از رتبت او یافته عزی بسزا
خیل خیل خدمتش نعتیه کرده درو | جوق جوق خدمتش تا حشر برده جدا
زیر هر حمله راه به پیموده کشتن | زیر هر خار رسته گشته بستری تنها

مژده زنهان

نه ز لشکر او خیمه بسوده صرصر | نه ز نیزه امن او کرده بوده بکجا
بحر از دو دو دشته تجار بیابان تنک | کوه از و خواسته زنهار بیکوار صدا
داده جو استه چون کیشش فدیی قبلی فدی | بر رسولان خش و دلیل از همه سو حاجت اجرا
بسته طالع همیان بر کمر خدمت او | همه خوردان و بزرگان فلک تا خو ز را
کرده خورشید پرستی همه از حشمت او | همه خورشید پرستان جهان تا جوبا
سر آبرای ملک ابراهیم ابن علی شاه بین | که همی بر تو زند چتر و به ملک ترا
واعی دولت او بر سپهر خاک بهی | بر خوبی ز شمال و زد بو روز صبا
منبر خطبهٔ شاهیش نخواهد کشتن | برج حصن که مانده است بعالم عذرا
زآب شمشیرش طوفان که کوه اعتاب | کمر مسلمان نشو ز کبر و جهود و ترسا
سمر خروش مرغان نوا ز نیش آمیز | اندر آرند بدستان نوای هر نوا
در لغطش که به تکبیر ملائک بر بند | اندر آویزد از گردن و گوش حورا

ای چرخ بر جبین تو چو ناهید بنام و نظم — زیبیت پادشه ما ز لطف دو کوا

آن بهر تو چو زر آورده که آورده سپهر — شور هیجای تو بخشانده بروز هیجا

زانکه شبان پاسی تو و حفظ تو گذشت — بخشند پیش تو چو بره شیر چرا

آنکه از نور تو در افلاک اوج و شرف — نور خورشید که آید به بها و ضیا

سایه چتر تو بشکفت که چتر چمن — زیر چتر تو در احساک بپرید هوا

تا شاهین تو بربست قضا پر عقاب — بحجاب عدم از بیم تو در شد عنقا

قبضه چرخ تو شیطان بنموده بگریخت — گفت این نیست بجز عهد لاحول و لا

بمقام تو مقامی که بدان آسایی — حضرت گوید خوش بین چون بلبل بنوا

باغبان باغ کند زیج قدوم ملکان — در غبار باغ کند فرق قدومت ملکا

کامران باد ودی گیتی تا گیتی هست — بسته در دامن امروز تو دامن فردا

شاد خوار از تو سلاطین و ترا برده نماز — نوش خوار از تو دعا یا تو ترا گفته دعا

گاه ای توردی تو نغز و بحیاد — گاه گوشش تو و هوش تو بود دو نغا

خسرو بیانوترهای نرگ کرده

ز بیم کنجیره در مجلس انس تو دوا

نظام گیرد کار هوا بدین هنگام — که دل ز شیر ستاند چو جوی بیکرو دام

سپهر اگر چه ز دشت بپای در آرام — جهان اگر چه چو نیت با پای و آرام

برون کنند چو ذره خود کاه ابهو تشکیل — فرو کشند طرب ز طره جای عیش بکام

دهان قمر موزون نهند عیار نفس — زبان طوطی شیرین کنند ادای کلام

ز عشق یار بجنبد تن همه پیچید دل — ز حرص باده پیر دل و بنجار دو کام

غذا الطعم لعاب عسل رسید بگلو — عرق بموی کلاغی چکید شام

بگاه زجیره با کوزه و لاله دری گوی — همی کند از دو لعل و همی ظرافت زد جام

درخت سرو و نسیم شمال هندی زاری — همی نشانند دست و همی کنند از دو کام

مگو مدام درین فصل خاک مست بود — زبسکه ریزد بر وی جرعه‌های مدام

از آن چو مستان از دلش قلیل و کثیر — گشاده بند خاص و برهنه بینند عام

خزان عصر عدیل خزان جانورست — که روز این تمامست روز آن تمام

بهار سال غلام بهار حشمت ملک — که طبع غلامست هم بطوع غلام

علاء دولت تو سعد دین لشکر حق — ستاره‌ایست مسعود و [illegible] عهد ایام

خدایگانی شاهنشهی که رایت او — ظفر [illegible] کنند پیش موکب اسلام

فروغ تاج‌بخش پرورده نور در انجم — همای چترش گسترده سایه بر ایام

بپای همت او آسمان سپرده رکاب — بدست همت او آفتاب داده زمام

بیزم [illegible] قضا بخشش و قدر کوشش — بعزم و حزم بهوا بخشش و زمین آرام

نشسته [illegible] در مدخل صباح — گذشته [illegible] مخرج ضیا و ظلام

براق آخر او را طریق کاهکشان — بلوش [illegible] کوکبی دوال و ستام

نهار

شهاب ترکش او را اگر نه قالب دلو — بجوی و مغز کند سیر در عروق و عظام

پیش بجاید شاخ [illegible] — رهش بجاید کوشد و کوشه بهرام

اگر بچرخ برد ز چرخ او نمونه [illegible] — نمونه ناطح الانوار کرد و ازاجرام

ز رشک او بجهد [illegible] صاحب چرخ — ز بیم او [illegible] را [illegible] غلام

منجمان که بشکل هلال کرد ارش — مکه کنند ندانند کین هلال کدام

کمان بوند که عجاز شاه بیکرانه — دو مغزه کرد با یای بیکر صمصام

در آن مکان که بر ابصار بر زند ابصار — در آن زمان که با علام در جهند اعلام

خطیب فتنه بخلق همی دهد تاریخ — رسول مرگ بجمعی همی دهد پیغام

شراب حسرت دنیا همی خورند افواه — وبال حسرت دنیا همی کشند اقدام

بود ز دوست [illegible] معقد — شود ز هیبت تو [illegible] تمام

چنان باید [illegible] که [illegible] — که شاه [illegible] آب لجام

زهی سیاست تو کفر عقد را فتاح　　زهی رعایت تو عقد شرع را نظام

تو آن مطاع زمین داوری که در گیتی　　بامر و نهی تو مقصور شد حلال و حرام

بعیت عدل تو صیاد وحش بستاند　　ز شیر آهوی نخجیر بی وسیلت دام

بعون عقل تو سهم هنر بیاراید　　تن توانگر و درویش بی تکلف لام

همیشه تا نبود یار جویبار بخت　　مدام تا نبود رند بی جو رندی کام

ز نیکبختی بر تارک سپهر نشین　　ز کامکاری بر دیده زمانه خرام

عریض ملک ترا ملک روزگار تبیع
طویل تیغ ترا تیغ آفتاب نیام

شاها ترا بشاهی گیتی مزید باد　　ایام نیکخواه تو ایام عید باد

بر بخت کس سعد و مشتری اقتران کنند　　اقبال بدسگال تو در من یزید باد

زور آزمای ساعد ملک ترا ز نور　　از نور ساق عرش خطاب جدید باد